

زهرا ارجمندنيا



لله اعلم

تهران ۱۴۰۱

- سرشناسه
عنوان قراردادی
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
شابک
وضعیت فهرست‌نویسی
یادداشت
موضوع
موضوع
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتاب‌شناسی ملی



نویسنده: نام نویسنده
مترجمین: نام مترجمین
ناشر: انتشارات
شمارگان: نسخه
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷
قیمت: تومان
شابک: ---۶۰۰-۹۷۸

طومار را اعراب از یک ریشه‌ی یونانی گرفتند و وارد زبان‌شان کردند. می‌گویند در گذشته برای گنجاندن مطالب زیاد در حجمی کم، از طومار بهره می‌بردند، اما در فرهنگ فارسی طومار را مترادف با کتاب هم می‌دانند و من می‌خواهم این طومار را تقدیم کنم به تمامی آدم‌هایی که زندگی توی جهان کتاب‌ها را دوست دارند و البته، تقدیم به استادان: پوران‌دخت سلطانی، عباس حری، ناصر شریفی، ایرج افشار، نوش‌آفرین انصاری، علی‌اکبر جانا، ثریا قزل‌ایاغ و تمام آن‌هایی که اثر انگشت‌شان روی هویت علم کتابداری ثبت شده است.

طومار اول به نام: (پورانخت سلطانی)

برای بچه گربه‌ها در ظرف مخصوص روحی کمی ماست ریختم و از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط مرکزی خانه چشم دوختم. اردلان کنار گربه‌ی مادر نشسته بود و به لش کردن بچه‌هایش در زیر شکم او چشم دوخته بود. صدایش کردم و ظرف را روی لبه‌ی پنجره‌ی بزرگ قرار دادم.

– بیا عمه‌جون، اینم غذا، بذار جلو شون.

از جایش پرید، با گام‌های بلندی پله‌های ایوان را بالا آمد و خودش را به پنجره‌ی آشپزخانه‌ی قدیمی خانه رساند.

– بهشون دست بزنم عمه؟

موهای بور و کوتاهش را با دست نوازش کردم.

– دست بزن عمه، ولی بعدش دستات رو بشور.

«چشم» گفت و با ظرف ماست، بی احتیاط، تند و عجول پله‌ها را پایین رفت. گربه‌ها در قسمتی که نور خورشید مستقیم تر می‌تایید، لمیده بودند و از خنکای ظهر آذرماه، به همان تابش نصفه‌نیمه دل سپرده بودند. چند ثانیه‌ای به انگلستان اردلان که محتاطانه گربه‌ی مادر را نوازش می‌کرد، خیره ماندم و بعد بدون بستن پنجره‌ی مشرف به آشپزخانه، به سمت خانم‌هایی که در گیرودار آماده کردن کاسه‌های گل سرخی قدیمی برای ناهار بودند، چرخیدم. وظیفه‌ی ریختن سبزی‌ها در سبدهای چوبی کوچک به عهده‌ی من بود که باید سراغ‌شان می‌رفتم.

صدای قل‌قل آبگوشی که عزیز صبح زود به روشی سنتی در یک قابلمه‌ی مسی بار گذاشته بود، درون آشپزخانه و گوش‌های من می‌پیچید. از وقتی یادم بود، جمعه‌ها صبح همه‌ی خواهر و برادرها باید در عمارت خشتی و قدیمی حاج نعمت‌الله کرمانی دور هم جمع می‌شدند. عزیز از حیاط و باغچه‌اش ریحان‌های تازه، فلفل‌های شیرین و

ترب‌های کوچک و ترد را می‌چید، با ذوق دیدن فرزندان‌شان آن‌ها را می‌شست و بعد از اذان صبح آبگوششش را بار می‌گذاشت. همچنین ماست ترش شده‌ای که از وسط هفته بالای یخچال قدیمی نگه می‌داشت، به‌عشق نوه‌هایش تبدیل می‌کرد به دوغ دست‌سازی که درونش از نعنا و گل محمدی با دست‌ودل‌بازی استفاده می‌کرد.

خانه جمعه‌ها یک‌طور دیگری رفت‌وروب می‌شد. مخده‌ها و پستی‌های قدیمی گردوخاک‌شان تکانده می‌شد تا مردها رویشان تکیه بزنند و سماور زغالی چای خوش‌عطر زعفرانی تحویل مهمان‌ها می‌داد. درهای پنج‌دری رو به ایوان باز می‌شدند تا وقتی توی سالن می‌نشستی، حیاط و درخت‌هایش توی دید باشند و نور خودش را تا وسط خانه بکشد. عزیز می‌گفت، نور مهمان سرزده و پربرکت خانه است و نباید راه ورودش را بست.

این قصه‌ی هر جمعه‌ای بود که با آمدن سودابه و عروس‌ها، کارهای اندک باقی مانده به آن‌ها سپرده می‌شد و صاحب مهمانی با خیالی راحت ترشده می‌نشست کنار پسرها و داماد بزرگش. به مخده‌ی زرشکی‌رنگ تکیه می‌زد و از همان پنج‌دری، قربان‌صدقه‌ی بازی نوه‌ها در حیاط هم می‌رفت، اما این جمعه یک‌فرقی با جمعه‌های دیگر داشت که به قول عزیز، خیروبرکت از سروریش می‌بارید؛ آخر قرار بود نوعروس و نوداماد خانه را پاکشا کنند و قشنگی‌اش نسبت من با آن عروس و داماد بود. چیزی که هر جا عنوان می‌شد، یک‌عده را می‌خندانند، یک‌عده را بهت‌زده می‌کرد و یک‌عده هم مطمئن بودم ته‌دل‌شان این کلمه‌ی ترکیبی را زمزمه می‌کردند: «زنگوله پای تابوت» و بعد ادای آدم‌های هیچان‌زده را درمی‌آوردند که چقدر بامزه و دوست‌داشتنی.

— بالاخره فکر کنم او مدن.

صدای زنگ در باعث شد سید سبزی‌ها را در مجمعه‌ی روحی بچینم و روی میز قرار بدهم. سودابه جلوتر از همه از آشپزخانه خارج شد و صدای بلند عزیز من را سمت اسپندان کشاند.

— یکی اسپند دود کنه بیاره.

نمی دانستم توی آن سروصدایی که ایجاد شده بود، صدایم را می شنیدند یا نه اما با خنده حرفم را زدم.

— آخه مگه تحفه اند کسی چشم شون بزنه عزیز! اینا توی همین خونه قد کشیدن مثلاً! امید عبثی بود که توی سروصدای ایجاد شده، صدای من به گوش کسی برسد. دود اسپند و صدای ترکیدن دانه هایش که بلند شد، خودم را به پنج دری رساندم و با دیدن دو عزیز کرده‌ی خانواده، صدایم را بلند کردم و گفتم:

— برید کنار تا دود این اسپند تموم نشده دور سرشون بچرخونم که عن غریبه هر بلایی سرشون بیاد رو عزیز بچسبونه به چشم شور یکی از خودمون.

صدای خنده‌ها که بلند شد، راه را برایم باز کردند و پرهام با خنده‌ای عمیق سرش را پایین آورد تا اسپند را دور سرش بچرخانم. یک چیزهایی را از عزیز یاد گرفته بودم و عین همان را تکرار می کردم، تکرار کردنی که خنده را به لب همه آورده بود.

— اسپند و اسپندونه، اسپند سی و سه دونه، قضا به دور، بلا به دور، به حق این صاحب نور، مرغ زمین، مرغ هوا، جن و پری، آدمیزاد، همسایه‌ی دست راست، همسایه‌ی دست چپ، همسایه‌ی روبه‌رو، همسایه‌ی پشت سر، از خویش و قوم، از بیگونه...

دست پرهام دور مچ باریک من حلقه شد و اسپند را از سرش دور کرد، بعد هم با گرفتن دسته‌اش از من، خودش یک بار آن را دور سر نگار چرخاند و خنده کنار زمزمه کرد:

— اون جور که تو داشتی می رفتی جلو تا شب باید یه لنگه پا صبر می کردیم.

بلد نبودم پشت چشمی برایشان نازک کنم، برای همین لاجرم به بوسیدن صورت شان اکتفا کردم و عقب کشیدم تا بقیه هم جلو بیایند. عزیز طوری سر پرهام را خم کرده و در آغوش کشیده بود که انگار ده سال از او دور مانده بود. همه می دانستند نوه‌ی ارشد برایش چه حکمی دارد و به استاد همان هم با لبخندی مهربان به ابراز احساساتش نگاه می کردند.

— عزیز، ناهار آماده نشد؟

صدای اردلان که ظاهراً از بازی با گربه‌ها سیر شده بود، جو احساسی به وجود آمده را شکست. چرا که عزیز خیلی زود سر پرهام را رها کرد و بعد از بوسیدن صورت نگار، به سمت اردلان قدم برداشت.

– چرا مادر، آماده‌ست، تا دست‌ورو بشوری سفره هم پهنه.

همه می‌دانستیم این جمله یعنی برای انداختن سفره دست‌به‌کار شوید، برای همین هم بود که خیلی زود به سمت آشپزخانه برگشتیم و من سفره‌ی گل‌دار موردعلاقه‌ی عزیز را از توی گنجه بیرون کشیدم تا به دست نوه‌ی دختر کوچک خانواده بدهم.

– نوا، عمه شما سفره رو بنداز.

و صدای سودابه با حالی خوش میان متن صدای من نشست.

– پژمانم صدا کن این مجمعه رو برداره بیره سر سفره، سنگینه، کار خانما نیست!

به مجمعه‌ای که تویش کاسه‌های گل‌سرخ‌ی روی هم چیده شده بودند، زل زدم و با نگاه خیره‌ی سودابه لبخندی روی لبم نشاندم. لبخندی که با مهر خواهرانه‌اش پاسخ داد و بعد سرش را گرم پر کردن کاسه‌های ترشی کرد. ترشی‌هایی که عزیز به سلیقه‌ی هر کدام از بچه‌ها با دست‌های خودش انداخته بود تا جمعه‌ها با دل‌وجان‌شان پا به عمارت پدری‌ای بگذارند که سال‌هاست سایه‌ی پدر روی سایه‌اش نیست.

جمعه‌ها همان اندازه که ظهرهایش شلوغ و رنگی بود، شب‌هایش خلوت بود. عزیز حکم داده بود که ظهر را پیش من هستید، شب باید پیش خانواده‌ی همسرتان باشید. از وقتی به یاد داشتم هم این رسم اجرا می‌شد. حالا خانه در سکوت خودش غرق بود و درهای پنج‌دری بسته شده بودند. عروس‌ها و سودابه‌خانه را قبل رفتن برق می‌انداختند و عزیز با لبخندی کنار در می‌ایستاد تا بدرقه‌شان کند، بعد هم توی حوض مستطیل شکل حیاط وضو می‌گرفت و در یکی از اتاق‌هایی که مشرف به ایوان بود را باز می‌کرد و با انداختن جانماز، در دنیای آرام خودش غرق می‌شد. در تمام لحظاتی که او مشغول عبادت بود، من چای دم می‌کردم، می‌نشستم لبه‌ی سکوی پنجره‌ای که از

آشپزخانه به حیاط باز می شد و خیره می ماندم به غروب و با تاریک شدن هوا، همین که عزیز نمازش تمام می شد و برق های ایوان را یکی یکی روشن می کرد تا حیاط بزرگ خانه از نور پر شود، دو لیوان چای می ریختم و به سویش می رفتم.

– اومدی عزیز کرده؟ عطر چاییت خونه رو برداشته!

سینی چای را روی زمین کنار گل برجسته ی قالی ای که زمان جوانی خودش بافته بود، گذاشتم و به پستی های سرخ رنگ تکیه دادم. از در باز اتاق، ایوان پر نور و حیاطی که شاید گل و گیاه زیادی به مدد منطقه ی گرمسیری اش نداشت، خوب نشان داده می شد.

– عزیز!

تسیح شاه مقصودش را بین انگشت های تپل و چروک خورده اش گرفت، مثل من تکیه زد به پستی و خیره به حیاط بزرگ، «خدایا شکر» ی نجوا کرد و جوابم را داد.

– بله!

بوی هل و زیره ی داخل چای را نفس کشیدم و بعد هم با لبخندی سر به سمتش چرخاندم.

– هیچ وقت از اینکه من رو به دنیا آوردی، پشیمون نشدی؟

اخمی کرد، چادر نمازش را روی پاهایش انداخت و به جای جواب به من، تسیح انداخت. آن قدر نگاهش کردم که آخر سر تسلیم شد به جواب دادن.

– هزار بار این قصه رو و شیت دوره کردم، چرا از دوباره می پرسی؟

شانه ای بالا انداختم. باد خشک و خنک توی خانه پیچید و من دل نگران استخوان های عزیز بلند شدم و ژاکتش را آوردم و به دستش دادم. وقت پوشیدنش، دلش نیامد به سکوت کردن و مثل هر بار قصه را برایم دوره کرد.

– وقتی تو رو به شکم داشتم، سه تا نوه هم داشتم و دختر و پسر ام بزرگ بودن. تمام اون مدتی که فهمیدم اشکم دارم تا وقتی به دنیا اومدی روم نمی شد از خونه دَر بشم. همین حالا ام برای آدم به اون سن حرف درمی آرن، بین بیست سال پیش چطو بود

حالم. سودابه، بچه‌م، اومده بود گریه می کرد که من پیش روی شوهرم روم نمی شه بگم مادرم حامله‌ست.

آبجی سودابه هر چقدر آن روزها گریه کرده بود و از بارداری عزیز شرمگین بود، بعدش ده برابرش به من محبت کرده بود و شده بود مادر دوم من. مادر دوم دختری که وقتی مدرسه می رفت، رویش نمی شد مادر پیرش را به جلسات ببرد و از او می خواست جورش را بکشد.

– حاج نعمت الله می گفت خدا خواسته و خودش داده؛ پس ما بم ملیمش رو چشم مون. لبخند زدم از خدادوستی پدری که سه سال بیشتر از زندگی ام سایه اش را نداشتم.
– پیش عاروسا و دومادا رو ردام می شد آشکم بزرگم. سنی آشم گذشته بود و می باست می نشستم با نوه هام بازی می کردم، نه که از دوباره یه بچه کوچک رو بزرگ کنم؛ ولی خدا داده بود و من کی بودم که به هدیه ی خدا رضا نباشم!
بعد هم خندید، دستی به قندان برد و از توت های خشک داخلش چند تا توی دهانش انداخت.

– این طوری شد که به قول حاج نعمت الله، زنگوله پای تابوت مون بستیم.
من هم لبخندی زدم، لیوان چایم را برداشتم و خودم را برایش لوس کردم. برای مادری که همه می گفتند بیشتر شبیه مادر بزرگ ها است و من دوره ای از زندگی ام چقدر نادان بودم که از پیری اش خجالت می کشیدم.

– بخوابم روی پات عزیز؟
با خنده سر تکان داد و همین که سر روی پایش گذاشتم، گوشه ای از چادر نمازش را روی شانه هایم انداخت.

– بابات، خدا بیمارزیتش، عمرش قد نداد بزرگ شدن رو ببینه، اما من از همون وقتی که گذاشتت رو سینه م تا شیرت بدم، خدا رو برای دادنت شکر کردم مادر. هر روزی هم که گذشت، بیشتر حکمت خدا رو فهمیدم. خدا تو رو بشم داد که تو زمونی که همه ی بچه هام سر و سامون گرفتن، بشی عصای دستم و مونس تنهایی و خلوتم.

– خیلی روی این مونس حساب نکنیا عزیز، من قصد دارم زود ازدواج کنم!
به بازویم که کویید، واقعاً دردم گرفت و با اعتراض به حالت نشسته درآمدم.
چشم‌هایش می‌خندیدند، اما ابروهایش مصنوعی درهم رفته بودند. همان ابروهای
نازک و کم‌حجم که بالای چشم‌های چروکیده‌اش شبیه هلالی باریک نشسته بودند.

– چرا می‌زنی عزیز؟

– از بس پررو و بی‌حیایی!

– عزیز، نگار فقط دو سال از من بزرگ‌تره، بینش، همین امروز پاگشاش کردی.

چشم‌هایش را درشت کرد و خواست بلند شود که زانوی دردناکش اجازه نداد.

– چشم سفید!

خنده‌ام را رها کردم و قبل از اینکه واقعاً بلند شود، دست روی شانه‌هایش گذاشتم،
گونه‌ی تپل و نرمش را بوسیدم و با چسباندن سرم به شانه‌اش نجوا کردم:

– شوخی می‌کنم عزیز، جدی‌نگیر. من اصلاً به روزم بی‌شما طاقت می‌آرم آخه!

– حالا از این ور بوم نیفت دختر، بالاخره وقتش که بشه تو هم مثل سودابه و

داداشات از این خونه می‌ری. قسمت جنیدنیه، کی بجنه مهمه!

– یعنی مثلاً به ماه دیگه بجنه عیبی نداره؟

باز اخم کرده نگاهم کرد و خنده‌ام لو داد که شوخی می‌کنم.

– ای قدر نجسب بهم مادر، بل بلند شم ور شام به چیزی گرم کنم.

عقب کشیدم تا او بلند شود و با نگاه رفتنش را لنگ‌لنگان سمت آشپزخانه دنبال
کردم، بعد هم چادر نمازش که روی زمین افتاده بود برداشتم و روی شانه‌هایم انداختم
و خیره‌ی حیاطی که به مدد نور ایوان روشن به نظر می‌رسید، لیوان چای ازدهن افتاده‌ام
را به لب‌هایم چسباندم و کمی بعد، صدای محزون استاد شجریان توی خانه پیچید.
به گمانم سؤال‌هایم عزیز را یاد بابانعمت‌الله انداخته بود که به سراغ گرامافون قدیمی او
رفته بود. محو صدای موسیقی، به جای خالی‌گره‌ی مادر زیر دیوار آجری، کنار
ظرف غذای خالی شده‌ی نگاه‌های انداختم و با سروصدایی که از آشپزخانه بلند شده بود، با

کرختی ایستادم. باید به کمک عزیز می‌رفتم و دورش می‌چرخیدم تا شاید کمتر به قاب‌عکس کنج دیوار چشم بدوزد و زیریرکی برای خودش غصه بیافد.

– نباید می‌داشتی این قدر بخوابم عزیز.

غرغرکنان چای سردنشده را روی لقمه‌ی نان و پنیر بالا رفتم و با سوختن دهانم، جنب‌وجوشم هزار برابر شد. عزیز با خون‌سردی کنار سفره‌ی صبحانه نشسته بود و چنان آرام لقمه‌هایش را می‌جوید که انگار عهد بسته بود هر لقمه را میزان سی‌ودو بار بچود.

– من ساعت گذاشته بودم، دیدی بیدار نشدم، اون موقع شما بیدارم می‌کردی.

کوتاه‌نگاهی بالا کشید و باز بی تفاوت لب‌جنباند و این بار از مربای گل محمدی روی نان‌ش مالید. کلافه یک لقمه‌ی دیگر توی دهانم گذاشتم و با برداشتن کلاسور و کوله‌پشتی‌ام که اطرافم رها شده بودند، برخاستم.

– من می‌رم.

– بشین.

متعجب به سمتش چرخیدم و او با دیدن نگاه شوکه‌ی من به زمینی که رویش نشسته بود، ضربه‌ای زد.

– بشین صبحانه‌ت رو بخور مادر.

– شوخی می‌کنی عزیز؟ دانشگاهم دیر شد. به زور گفتم صبحانه بخور، دو تا لقمه خوردم دیگه.

باز جمله‌اش را تکرار کرد.

– بشین گفتم!

بدعتق و سؤالی که تماشايش کردم، بالاخره دلیل خون‌سردی‌اش را بیان کرد.

– بچه‌م، پرهام، می‌آد دنبال‌ت، صبحی زنگ زد و گفت خودش می‌برت دانشگاه.

ابروی بالا انداختم و این بار بی فشار و به میل خودم پای سفره نشستم. نگاه عزیز خندان شد و لقمه‌ای از حلوارده‌های محبوبم درست کرد و به سمتم گرفت.

– جدی جدی پرهام می‌آد؟ چطور راضی شده از عرووش یه قدم دور شه؟! عزیز لقمه را توی دستش تکانی داد تا بگیرم و هم زمان با گرفتن من، بادامش را به مغزهای بادامش فروخت.

– پرهام، بچه‌م، کجا ور دنبال ای حرفا بود، طفلیا وقت نکردن یه ماه غسل برن! لقمه را توی دهانم گذاشتم و با اخم، غر و لوس بازی ای ساختگی، با همان دهان پر زمزمه کردم:

– باز من رو به اون فروختی عزیز؟

می دانست این لوس کردنم عمدی است و تره هم برایش خورد نمی‌کرد. وقتی بی اهمیت به حالت صورت من که منتظر ناز کشیدن بودم، پشت چشمی نازک کرد، فهمیدم باید متوذهای جدیدتری را یاد بگیرم تا در مقایسه با نوهی عزیزش، ارج و قرب خودم را بالاتر ببرم. صدای زنگ که برای دو بار پیایی بلند شد، لبخند را روی لب عزیز نشانده و این بار خیلی فرزتر لقمه‌ای بزرگ برای نوهی ارشدش درست کرد.

– اوامد بچه‌م، این لقمه رو ببر بده بهش.

– زنش یعنی صبحونه بهش نداده؟

اخم عزیز دوباره درهم شد و قبل از اینکه تیرهای تیز زبانش را به سمتم پرتاب کند، خودم لقمه را از دستش گرفتم و با بلند شدن سریع، تلاش کردم خداحافظی‌ام مظلومانه و تأثیرگذار باشد.

– من دیگه می‌رم عزیز، برام دعا کن.

خنده اش گرفت، اما جوابم را با محبت داد و من طول حیاط را با قدم‌هایی بلند، در حالی که کوله پستی‌ام پشت سرهم بالا می‌رفت و با شتاب به پشتم می‌چسبید، طی کردم. از دالان گذشتم و با باز کردن در خانه، چشم چرخاندم تا ببینم شازده ماشین را کدام سمت پارک کرده است. به خاطر بافت قدیمی کوچه نمی‌توانست خیلی ماشین را جلو

بیاورد و معمولاً یکی از دو سر کوچه مجبور به توقف می‌شد. دیدنش آن‌طور شق و رق و اتوکشیده باعث خنده‌ام شد. از وقتی ازدواج کرده بود، نمی‌دانم چرا مرتب تیپ‌های رسمی را برای خودش انتخاب می‌کرد. با گام‌های بلند خودم را به ماشین پارک‌شده‌اش رساندم و قبل از نشستن، لقمه‌ی سفارش عزیز را به سمتش گرفتم.

– اینم جایزه‌ت که اومدی دنبالم.

عینک آفتاب‌پوش را از روی چشم‌هایش برداشت و لبخندی زد.

– علیک سلام خاله‌خانم.

وقتی بچه‌ی خواهرم، درست نه سال از منی که خاله‌اش بودم بزرگ‌تر بود، نتیجه می‌شد همین که با تمسخر توی نگاهم زل بزند و خاله‌خانم را کشیده و مسخره ادا کند. با کوله‌پشتی به بازویش کوبیدم و همراه با باز کردن در ماشین، ادایی برایش درآوردم. خنده‌اش عمیق‌تر شد و حین گاز زدن به لقمه‌ی مادربرگش، پشت رل قرار گرفت. مطمئن بودم نگار بدون صبحانه راهی‌اش نکرده بود، اما طوری با اشتها می‌خورد که انگار بعد از سال‌ها گرسنگی به غذا رسیده است. صبر کردم تا لقمه‌اش را تمام کند و بعد در حال تکاندن خرده‌های نان از روی پیراهنش، اشاره کرد تا کمر بندم را ببندم.

– دیگه چه خبر خاله‌خانم؟

این بار خاله‌خانم را بیشتر از اینکه پرتمسخر بیان کند، مهربان بیان کرده بود. می‌خواست سر صحبت را باز کند و انگار هدفی از ایجاد این گفت‌وگو داشت. مثل همیشه صرفاً نیامده بود من را برساند و اذیتم کند و تهش برود.

– چه خبری از دیروز که هم رو دیدیم می‌تونه باشه؟

خندید و دستش را به صورتم رساند، گونه‌هایم را فشرد و با درآمدن صدای آخم، رهایم کرد. آفتاب‌گیر ماشین را پایین دادم و توی آینه در حال تماشای خودم گونه‌هایم را مالش دادم.

– این شوخی خرکی رو بذار کنار تو رو خدا!

راهنما زد تا وارد خیابانی فرعی شود، بعد هم در حالی که همه‌ی حواسش به رانندگی‌اش بود، زمزمه کرد:

– خبر خوب دارم برات.

دست از مالش دادن گونه‌های دردگرفته‌ام در آینه کشیدم و به سمتش چرخیدم. نگاهم باریک و لبخند او عریض شده بود.

– چی مثلاً؟

شانه‌ای بالا انداخت.

– گفتنش نیازمنده یکم توجه، محبت و همچنین بوس و بغله.

خنده‌ام گرفت. خواهرزاده‌ام بود درست، ثمره‌ی زندگی خواهرم بود بازهم درست، اما همیشه معتقد بودم این جلب بودنش را از مادر بزرگ پدری‌اش به ارث برده بود؛ مادر شوهر سودابه. زنی بی‌اندازه پرسیاست و زبان باز بود که پرهام بی‌شک از او الگوی درستی در ذهنش حک کرده بود.

– بستگی داره خبرت چی باشه که توجه و محبت رو به همون حد بهت بدم، بوس و

بغلم برو از زنت بگیر.

خنده‌اش پرصدا شد و لحظاتی بعد، کمی عقب‌تر از ساختمان دانشگاه توقف کرد. نگاهم به ورودی دانشجویان چرخید و با عجله نسبت به تأخیرم، دوباره به چهره‌ی پرهام خیره ماندم. موهای یک‌دست سیاه و پریشانش برجسته‌ترین قسمتی بودند که وقتی نگاهش می‌کردی توی چشمش می‌آمدند، بعد هم بینی خوش‌تراش و لب‌های نسبتاً پرش بودند که با توجه به کشیدگی مختصر صورتش، ترکیب ایدئالی از یک چهره‌ی مردانه ساخته بودند. عزیز بارها در جمع و خلوت بیان کرده بود که چهره‌ی پرهام به بابانعمت‌الله رفته بود.

– تو فکر کن خبرم خیلی تاپه.

سرم را کج کردم، توی نگاهش برق محبت و شوق به یک اندازه واضح دیده می‌شد.

– جون خاله اذیتم نکن و بگو.

یکی از چشم هایش را بست و کمی بدجنسانه تماشا می کرد. سری تکان دادم و خودم را به سمتش کشیدم. همین که صورتش را بوسیدم، نگذاشت عقب بکشم و خودش هم روی شقیقه ام بوسه ای نشانم.

– آخیش، حالا راحت شدما!

– خب دیگه لوس بازی هم کردیم، بگو که حسابی دیرم شد.

یک دستش را به فرمان و یک دستش را به تکیه گاه صندلی من چسبانم. برق چشم هایش بیشتر شده بودند و من منتظر و خیره داشتم تماشا می کردم.

– مغازه ی خیابون شفا یاده؟ همون مغازه ی قدیمه بابا که چند سال پیش توی انحصار ورته از پدر بزرگم بهش رسید؟

نه به شکل جزئی، اما چیزهایی یادم بود. بعد از فوت پدر شوهر سودابه، اموالش خیلی زود تقسیم شدند و ظاهراً این خواست مادر شوهرش بود که تا زمانی که زنده است، اموال همسرش در حضور خودش بین فرزندان تقسیم شوند تا بعد فوت او درگیری سر ارثیه پیش نیاید.

– خب؟

خودش را کمی جلوتر کشید. لبخندش حالا عمیق تر شده بود.

– به بابا پیشنهاد داده بودم مغازه رو بسپره دست من تا باهاش کاری انجام بدم. دیشب قبول کرد.

– مثلاً چی کار؟

سری تکان داد. توی نگاهش چیزی بود که باور کردنش سخت و یا حتی محال به نظر می رسید. انگار فهمیدم بالاخره دوهزاری کجم سر جایش افتاده که پلک روی هم گذاشت.

– بله خاله خانم، اونجا می شه کتاب فروشی شما. همونی که آرزوش رو داشتی.

آرزویم؟ گیج، مات، گنگ و متحیر، معجون درهمی از حس هایی بود که در ثانیه ای وجودم را پر کرده بودند. نگاه پرهام با درک حالم مهربان تر شد و من چشم بستم و باز کردم تا اگر خواب است، قبل از باور کردنش تمام شود.

– یعنی... قراره...

مهربان و آرام نجوا کرد:

– آره، قراره بشه کتاب فروشی، چیزی که همیشه دلت خواسته سپیدار.

بچه بودم، آبله مرغان گرفته بودم و تنم از دانه های قرمز پر شده بود، توی رخت خواب افتاده بودم و حوصله ام سر رفته بود. گریه می کردم تا عزیز اجازه بدهد به کوچه بروم و با دخترها روی زیراندازی که دختر هماخانم می آورد، بنشینم و خاله بازی کنیم، اما عزیز اجازه نمی داد. آن قدر گریه کردم که دست آخر برای ساکت کردنم شروع کرد به قصه خواندن، قصه که نه یک شعر بود؛ شعری از احمد شاملو. قصه های سه پری بود و ورودشان به دنیای ما. از آنجا به بعد عاشق شده بودم. عاشق و شیفته ی دنیای قصه ها. پرهام شیفتگی ام را می دانست و حالا می گفت آرزویت برآورده شده است. ماتی ام باعث شد دستش جلو بیاید و گونه ام را نوازش کند.

– دیرت شده سپیدار، برو سر کلاس. عصری می آم بریم مغازه رو ببینی.

– جدی گفتی پرهام؟!

ناباوری ام باعث شد پلک روی هم بگذارد.

– به نظرم اسم خودت رو بذار روش، کتاب فروشی سپیدار.

و این جمله یعنی رؤیایت را جدی بگیر سپیدار، همه چیز واقعی است.

در محوطه ی دانشکده نشسته بودم. معمولاً تایم استراحت بین دو کلاس را به جای سر کردن در بوفه، در محیط باز می گذراندم. دیدن آبی آسمان و سرسبزی اندک محوطه ی دانشکده، رخوت و خستگی نشستن سر کلاس آموزشی را از تنم دور می کرد و ذهن داغ کرده ام را خنک می نمود. توی این فاصله های کوتاه، توی دنیای

خیالی ذهنم پا می گذاشتم و همه‌ی چیزهای دست‌نیافتنی‌ای که دوست‌شان داشتم کنار دست خودم می‌چیدم، میان‌شان زندگی می‌کردم و با باور کردن‌شان پروبال می‌گرفتم. عزیز می‌گفت دنیای وهم و خیالات به درد زندگی توی زمین نمی‌خورد، اما من معتقد بودم میان درد و رنج‌های خاکستری دنیا، خیالات طاقت آدمیزاد را زیاد می‌کنند و به او جسارت جلو رفتن و نترسیدن می‌بخشند.

– سیدار!

صدای بلندی که نامم را می‌خواند، نگاهم را از آسمان کند و به زمین انداخت. سرم را چرخاندم و با دیدن حانیه و گام‌های تندی که به سمتم برمی‌داشت، صاف‌تر نشستم. گردنم به خاطر مایل شدن سمت آسمان درد گرفته بود.

– کلاست بالاخره تموم شد؟

سری تکان داد و با انداختن کوله‌پشتی جینش روی نیمکتی که من رویش بودم، خودش هم نشست و نفسی خسته از دهان بیرون فرستاد.

– پیرم کرد این عیوضی!

استاد زبان عمومی را می‌گفت، درسی که نیمی از دانشجویان با آن مشکل داشتند.

– یه خبر خوب.

نگاه خسته‌اش را به سمت چرخاند و من با بالا کشیدن یکی از پاهایم روی نیمکت و گذاشتنش زیر تنم، مایل سمت او نشستم.

– پرهام با باباش صحبت کرده تا یکی از مغازه‌هایی که بهشون ارث رسیده رو بسپاره دست من.

– بسپاره دست تو که چی؟

نگاهم را دوباره چسباندم به آسمان، لبخندم را هم روی لبم گذاشتم و نجوا کردم:

– که کتاب‌فروشیش کنم.

صدایی که ازش نیامد، سر پایین کشیدم و با دیدن بهت دل‌چسب نگاهش، خنده‌ام را عمیق‌تر کردم. باورش نمی‌شد که پرسید:

— الله و کیلی؟!

این کلمه تکه کلامش بود. وقتی می خواست از صحت و سقم چیزی مطمئن شود، این طور می پرسید. با برقی که توی نگاهم افتاده بود، جواب دادم.
— الله و کیلی.

خنده‌ی بلندش و دست‌هایی که گرد گردن من حلقه شدند، باعث شد به سمتش کشیده شوم و با شوق و اشتیاق ذوقش را جواب بدهم. حانیه از معدود آدم‌هایی بود که می دانست رؤیای کتابفروش شدنم، از کودکی تا همین حالا به قدر هر شمع‌ی که در تولدم فوت کردم قد کشیده و با من بزرگ شده است. می دانست از همان باری که در «شهر کتاب» شهرم مشغول به کار شدم و به خاطر اخلاق خاص کارفرمایم نتوانستم دوام بیاورم، چقدر این رؤیا که جایی را برای خودم داشته باشم پررنگ تر شده بود. می دانست که من توی قصه‌ها زندگی می کنم و برای کار کردن در جایی که بوی کاغذ می داد، چقدر شور داشتم و به اندازه‌ی همه‌ی این دانسته‌هایش، ذوقش پررنگ و آغوشش تنگ بود.

— باورم نمی شه سپید! این طوری یعنی دیگه دغدغه‌ی پول مغازه حل شده عملاً، مگه نه؟

خودم را از او جدا کردم و با امیدی که توی ذهن صورتی ام جا خوش کرده بود، جوابش را دادم.

— دقیقاً، دیگه با پس اندازم و اون پولی که عزیز همیشه قول داده با پیدا کردن جا بهم بده، می شه کتابا رو هم سفارش داد.
چشم‌های قهوه‌ای رنگش شفاف و درخشان به نظر می رسیدند.
— خوش حالم برات دختر کرمونی.

با دختر کرمونی گفتنش لبخندم بیشتر شکفت. این لقب را دوست داشتم، خودش هم خوب می دانست که در مواقع درستی به کارش می برد. وقتی اواسط سال اول دبیرستان او و خانواده‌اش از بیرجند به کرمان آمدند، اولین کسی که توی مدرسه به سمتش رفت

تا حس غربتش را کم رنگ کند، خودم بودم و با همین واژه هم معرفی را شروع کرده بودم. با جوش های بلوغ و صورتی اصلاح نشده که مقنعه‌ی مشکلی اصلاً به آن نمی آمد، دست جلوی دراز کردم و بادی به غبغب انداختم، «سلام، سپیدارم، فامیلیم کرمانیه، برای همین بهم می گن دختر کرمونی» و اوایی که بهت زده فقط من را نگاه کرده بود و تهش لب زده بود: «چرا شبیه بچه ابتدایا خودت رو معرفی می کنی؟» و تازه فهمیده بودم مدل معرفی کردم چقدر کودکانه بود. خنده ای که بعدش روی لب جفت مان نشست، شد سر آغاز اینکه دوستی بین مان ریشه پیدا کند، آن قدر هم این ریشه عمیق بود که وقتی می گفت برایت خوش حالم، بلوف نمی زد و حقیقت را می گفت.

– ولی صحبت کردی قراره مغازه رو چطور بهت بدن؟ اجاره می دی یا کلاً قرار نیست موضوع مالی وسط بیاد؟

تکیه ام را باز هم به آن نیمکت رنگ و روورفته دادم و خیره شدم به آسمان.
– عزیز می گه با آشنا ترینم خواستی یه کاری رو شروع کنی، روی کاغذ بیارینش و قانون براش تعیین کنی و ندارید یک طرفه همه چیز بیفته گردن یکی.

خندید و دستش را به پشتی نیمکت عمود کرد.
– عزیزت گل می گه. الان قراره چطور کاغذ بنویسید؟
– نمی دونم، عصری پرهام می آد بریم جاش رو ببینم. باید باهاش صحبت کنم. مغازه اگر از اوناست و کتابا از من، سودشم باید بین مون تقسیم شه.

– چقدرم کتاب فروشی سود داره!
صدای خنده‌ی هر دویمان بلند شد و من سر به سمتش چرخاندم.
– می دونی حانی، من تمام تلاشم رو می کنم تا آدما به کتاب خوندن علاقه مند بشن.
– مسئله فقط تلاش تو یه نفر نیست. با این قیمتای نجومیه کتاب، اونیه که علاقه هم داره، پاش داره از این جور جاها بریده می شه! کارت سخته سپیدار، ولی چون به چشم دیدم چقدر برای این هدفت رؤیا بافتی و ریز و درشت آرزو آویزونش کردی، برات خوش حالم. فقط یه چیز رو یادت نره!

نگاهش کردم، با کمی مکث و همراه لبخندی دل‌گرم‌کننده زمزمه کرد:

– تو یه تنه نمی‌تونی با کل این دنیا بجنگی.

دوباره نگاهم را به آسمان دوختم. از بچگی یک گمان داشتم و آن هم این بود که بابانعمت‌الله وقتی به آسمان زل می‌زنم، نگاهم می‌کند. گمان بچگی شد عادت بزرگسالی و با سپیدار درونم قد کشید.

– من قدر زور خودم تلاش می‌کنم. شدن یا نشدن بعدش دیگه اهمیت نداره.

به بازویم ضربه‌ای زد و حین برداشتن کوله‌اش برخاست.

– خوبه، پس پاشو بریم سر کلاس‌مون.

دستی که به‌سمتم دراز کرده بود را با کمی مکث گرفتم و به‌محض فشردن انگشت‌هایش برخاستم. کوله‌پشتی‌ام را خودش برداشت و به‌دستم داد و همین که کنار همدیگر به‌سمت ساختمان اصلی گام برداشتیم، سؤالش را پرسید.

– اسمش رو می‌خوای چی بذاری؟

پرهام گفته بود اسم خودت را بگذار سپیدار، اما من برایش فکرهای بهتری داشتم.

از دانشکده که خارج شدم، ساعت پنج بود. شنبه‌ها کلاس‌هایم تا غروب طول می‌کشید و در واقع خسته‌کننده‌ترین روز هفته به حساب می‌آمد. دیدن ماشین پرهام توی آن شلوغی، که تمام شدن آخرین کلاس‌های روز باعثش بود، خستگی‌ام را کم‌رنگ کرد و لبخندی محو روی لب‌هایم نشانده. به‌سمت اتومبیلش که قدم برداشتم، دیدم که نگار هم با او همراه شده و این بیشتر شادم کرد. در عقب ماشین را باز کردم و هم‌زمان با نشستیم، هر دو به‌سمت عقب چرخیدند.

– سلام خاله.

– سلام عمه.

مدل سلام کردن‌شان لبخند را روی لبم خشک کرد و حین تکیه زدن به‌صندلی، جواب‌شان را کوتاه و مختصر دادم.

— بی مزه‌ها!

هر دو خندیدند و نگار پاکتی را به سمتم گرفت.

— برات سر راه پیراشکی خریدیم عمه، بخور تا برسیم مغازه یکم خستگی در بره.
بسته را از دستش گرفتم و برای پرهامی که از آینه‌ی جلو لبخند بر لب تماشا می‌کردم، سری به نشانه‌ی تشکر تکان دادم.

— بابات قرار نیست بیاد؟

دست پرهام سمت پخش ماشینش رفت و جوابم را هم کوتاه داد.

— بابا واسه چی؟

— بالاخره صاحب ملکه و من باید با اون قرارداد ببندم.

نگار با خنده به پشت چرخید.

— قرارداد؟

سری تکان دادم و خودم را از فاصله‌ی دو صندلی به جلو کشیدم. حالا سمت راستم برادرزاده‌ام بود و سمت چپ خواهرزاده‌ام. یک زمانی چقدر دوست داشتم پرهام عاشق حایه شود، غافل از اینکه دلش را توی همان خانه‌ی قدیمی پدربزرگش به دختردایی‌اش باخته و نگار هم شاید اولش اهل عشق و عاشقی نبود، اما بعدش چنان رام این پسر شد که من حیران شیفتگی‌اش ماندم.

— یادتون نیست عزیز چی می‌گه؟

هر دو باهم تکرار کردند: «با برادرتم خواستی شریک شی، جلوی دو تا شاهد روی کاغذ بنویس.»

با خنده سری تکان دادم. سال‌ها قبل، وقتی هنوز به دنیا نیامده بودم، بابانعمت الله با یکی از دوستان قدیمی‌اش شریک شدند و این شراکت چون جایی ثبت نشده بود، از طرف آن شریک برای بابانعمت الله ضرر و زیان زیادی داشت، بعدش دیگر ورد زبان عزیز همین جمله شده بود و آن قدر توی نصیحت‌هایش گفته بود که نوه‌ها هم از بر شده بودند.

– حقیقتش بابا توی صحبتاش اشاره کرد که می‌خواد مغازه رو به عنوان هدیه‌ی عروسی بده به من و نگار. حالا اگر کارای انتقال سند رو زودتر درست کنه، شریکت خودم می‌شم.

سوتی کشیدم و با عقب رفتنم گازی به پیراشکی زدم. دهانم پر بود وقتی زمزمه کردم:

– چه هدیه‌ی پرفکتی، می‌دونی چقدر می‌ارزه!

هر دو خندیدند و من با یادآوری مسئله‌ای بازهم تنم را جلو کشیدم.

– مطمئنی بابات پشیمون نمی‌شه؟

نگاه هر دویشان مهربان شد. می‌دانستند این موضوع چقدر برایم مهم شده و چطور از صبح تا همین حالا توی رؤیا سیر کرده‌ام.

– نه سپیدار، پشیمون نمی‌شه.

لحن پیراهم آن قدری قاطع بود که نفسم را آسوده بیرون بفرستم و درست سر جایم بنشینم. دیگر تا رسیدن به مقصد فقط از پنجره به خیابان‌ها خیره ماندم و پیراشکی نصفه نیمه‌ام را تمام کردم. وقتی ماشین را در حاشیه‌ی خیابان پارک کرد، پاکت خالی شده‌ی پیراشکی بین دست‌هایم و خرده‌نان‌های ریخته‌شده‌اش روی مقنعه‌ام بود. نمی‌دانستم دقیقاً مغازه کجاست. خیابان به خاطر پاساژی که نزدیکش قرار داشت شلوغ بود و جای پارک هم درونش سخت دیده می‌شد.

– پیاده شید، یکم جلوتره.

در را که باز کردم، اول مقنعه‌ام را تکاندم و برای پیدا کردن یک سطل زباله چشم‌هایم را چرخاندم.

– چی می‌خوای سپیدار؟

جواب نگار را کوتاه دادم و به سطلی که کمی با ما فاصله داشت اشاره‌ای کردم.

– شهر ما خانه‌ی ما!

به بچه بازی هایم خندید و منتظر ماند تا اول از شر آن پاکت راحت شوم و بعد هر سه باهم در حاشیه‌ی پیاده‌رو شروع به حرکت کنیم. صدای پرهامی که بین ما راه می‌رفت، آرام و توضیح‌دهنده بود.

– مغازه یکم قدیمیه و خیلی سال هم هست کسی توش کار نکرده. پدر بزرگ خدا بیا مرمزم بعد خریدش ره‌اش کرد همون گوشه.
با توقف جلوی مغازه‌ای که کرکره‌اش کشیده شده بود و حالت زنگ‌زده‌ای داشت، پلاک اطراف مغازه را جستجو کرد.
– گمونم همینه.

همراه نگار چند گامی عقب رفتیم و به سردر مغازه که هیچ‌کدام از نوشته‌هایش خواندنی نبود، چشم دوختیم. مشخص بود قدمتش بالاست و کرکره و زنگی که رویش نشسته بود، عمر طولانی باز نشدنش را نشان می‌داد.
– اینجا خیلی کار داره سپیدار.

حرف نگار را با سر تأیید کردم و منتظر ماندم تا پرهام قفل مغازه را باز کند. قفلی که ظاهراً به خاطر سال‌ها بسته بودن، حسابی زنگ‌زده بود.
– این لعنتی چقدر سفته!

پشت سرش ایستادم تا او ببینم که در حالت خم‌شده پیراهنش بالا رفته بود و مارک دور لباس زیرش به چشم می‌آمد، در معرض دید عموم قرار نگیرد و نگار با خنده‌ای فروخورده برای کمک کردنش کنار قفل نشست. با کمک هم بالاخره قفل قدیمی باز شد و هر دو با یک نفس عمیق، صاف ایستادند.

– حالا کی می‌خواد این کرکره رو بکشه بالا؟
به سه نفرمان که در یک راستا ایستاده بودیم، اشاره‌ای کردم.
– ما.

بسم‌الله گویان هر کدام گوشه‌ای از کرکره را گرفتیم و با بالا کشیدنش که همراه صدای بد از بین رفتن آهن بود، نگاهمان به شیشه‌ای کثیف، خاک‌گرفته و

تغییر رنگ داده افتاد که از پشش می شد مکانی را دید که قرار بود بشود کتاب فروشی، آن هم کتاب فروشی من. پرهام برای باز کردن قفل در شیشه‌ای هم پیش قدم شد و ما دو نفر عقب تر از او ایستادیم. وقتی در را باز کرد، چند ثانیه‌ای خواست منتظر بمانیم تا هوای را کدی که درون ملک بود با هوای بیرون عوض شود و وقتی اشاره کرد داخل شویم که خودش کنار در شیشه‌ای ایستاده بود و با دقت داشت همه چیز را می‌سنجید. من جلوتر از نگار وارد شدم و در حالی که از بوی نم داخل مغازه چهره‌ام درهم رفته بود، به فضایی زل زدم که می‌شد مساحتش را تقریباً زیاد دانست. لامپ‌ها به‌طور قطع سوخته بودند و تنها نوری که به فضا ورود پیدا کرده بود، نوری بود که از خیابان می‌آمد. تقریباً نیمی از فضا توی تاریکی‌ای که نور به آنجا دسترسی نداشت، غرق شده بود.

– چقدر سوسک مرده!

جهت نگاه نگار را دنبال کردم و با دیدن صحنه‌ی سوسک‌های برعکس شده لب‌گزیدم.

– اینجا زیادی کار داره. درودیواراش همه نم برداشته، کفش هم که موزاییکه و لقی می‌زنه.

– من درستش می‌کنم خاله، نگرانی از این بابت نداشته باش!
با تشکر بازویش را لمس کردم و با گرفتن مقنعه جلوی بینی‌ام، گامی به عقب برداشتم.

– این بوی نم عاصیم کرد!

هر دو با من هم عقیده بودند و علامت دست پرهام به نشان خروج از ملک، باعث شد با نهایت سرعت از در شیشه‌ای عبور کنیم. خنکای هوای بیرون باعث شد کمی اثر رد آن بو کم شود و من بار دیگر نگاهم به سمت جایی بچرخد که پرهام داشت مجدداً دره‌ایش را قفل می‌زد. به مغازه‌های اطراف زل زدم. سمت چپ یک مغازه‌ی دونبش بزرگ بود که ظاهراً مصنوعات چرمی می‌فروخت و سمت راست هم یک

سوپرمارکت بود که جلوی درش یک قفسه‌ی بزرگ چپس و پفک از برند خاصی را چیده بود. بین این دو همسایه، کتاب‌فروشی زدن چقدر بی‌ربط به نظر می‌آمد.

– اینم از قفل کرکره، باید یه کرکره‌ی برقی هم نصب کنیم. خب... بریم؟
داشت کف دستش را به هم می‌کوبید تا خاک نشسته رویش را بتکاند، سری برایش تکان دادم و بین او و نگار قدم برداشتم. وقتی دوباره سوار ماشین شدیم، بی‌تابانه پرسیدم:

– تعمیرش چقدر طول می‌کشه؟

نگاه هر دویشان به سمتم چرخید.

– زود جمع‌وجورش می‌کنم، نهایت یه ماه.

خوبه‌ای گفتم و دست روی شانه‌هایشان گذاشتم. دست راستم روی شانه‌ی نگار و دست چپم روی شانه‌ی پرهام.

– شام بیاید خونه‌ی عزیز تا بیشتر راجع بهش صحبت کنیم.

نگار خندید و با خیالی آسوده سر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

– اتفاقاً همین قصد رو داریم، کی حوصله داره بره خونه شام بذاره.

پرهام به تنبلی‌اش خندید و من هم فقط به فشردن شانه‌اش اکتفا کردم. حال خوب بود، یک خوب که کمیت نداشت، اما کیفیتش بالا بود. خسته پلک‌هایم را به هم چسباندم و میان صدای موسیقی، حرف زدن‌های آرام پرهام و نگار و حرکات‌های آهسته‌ی ماشین، پشت پلک‌هایم آن سالن را با قفسه‌هایی پر از کتاب چیدم، بینش قدم زدم و تهش با رسیدن به قفسه‌ی آخر، نوری را دیدم که من را به بابانعمت‌الله می‌رساند. بابایی که صورتش را به یاد نداشتم، اما از عکس‌هایش می‌شناختمش. بابایی که برعکس عکس‌هایش این بار نگاهش جدی نبود و لبخند داشت، دستش هم دراز شده بود به سمت سپیدارش. چشم‌هایش هم، همان‌هایی که به من ارث داده بود، برق می‌زدند.

– سپیدار!

پلکی زدم و بابانعمت الله دیگر جلوی دیدم نبود. سر که برگرداندم، فهمیدم رسیده‌ایم به کوچ‌هی تنگ و باریک قدیمی. به سمت نگار و پرهام چرخیدم و لب زدم:

— یه آن خوابم برد.

هر سه باهم لبخند زدیم. عزیز منتظرمان بود.

سفره را روی زمین پهن کردم و برای برداشتن باقی وسایل به سمت آشپزخانه برگشتم. پرهام نشسته بود پشت میز غذاخوری کوچکی که عزیز بیشتر برای بهره بردن از فضای روی میز، جهت چیدن ظروف استفاده می‌کرد. با دقت هم داشت همه چیز را برای او شرح می‌داد تا خیالش از چندوچون ماجرا راحت باشد. دیس ماکارانی را از نگار گرفتم و دوباره به سمت سفره چرخیدم. صدای پرهام بلند بود.

— بابا ملک رو بزنه به نامم، می‌افتم دنبال کاراش. فکر کنم بتونم یه وام بگیرم واسه تعمیراتش و یه قرارداد می‌نویسیم و هرطور برای سپید راحت‌تر باشه شروطنش رو تنظیم می‌کنیم.

دیس را در مرکز سفره گذاشتم تا دسترسی به آن راحت باشد و با شنیدن صدای عزیز برخاستم.

— منم اون پولی که قول داده بودم به سپیدار رو می‌ذارم وسط، خودشم یکم و پس‌انداز داره، مگه نه دختره؟

— آره عزیز، اون چند باری که قرعه کشی‌های محل رو شرکت کردم، اصلاً به پولش دست نزدم. یه بخشی هم از پولی که هر ماه به حسابم می‌آد رو نگه داشتم. فکر کنم فعلاً برای قفسه‌بندی و خرید کتابا کافی باشه.

و پشت‌بند حرفم جلو رفتم تا ظرف سالاد شیرازی را بردارم.

— یه چیزم بگم، شاید فروش کتاب اون قدر راضی‌کننده نباشه که به سود بیفتی از اول سپیدار، برای همین یه ایده‌ای دارم.

ظرف را توی سفره گذاشتم و این بار بدون اینکه بلند شوم، نشستم و حرفم را زدم.

– بیاید بشینید سر سفره، حین غذا خوردن حرفت رو بزَن پرهام.

خیلی زود دور سفره با حضور چهار نفرمان پر شد و پرهام حین کشیدن غذا برای نگار ایده‌اش را مطرح کرد.

– یکم وسایل نوشت افزاری کنار کتاب بخر، از این چیزای فانتزی. نگار که عاشق شونه.

– راست می‌گه سپید، این خودکارای بامزه و دفترچه‌های فانتزی هستا، من که آدم بزرگم به هوس می‌اندازه. بیان واسه خرید اونا، خب شاید کتابی هم به چشم شون بیاد و بخرن.

خیلی خوشم نمی‌آمد برای فروش کتاب دست به چنین ترفندی بزَنم، اما ظاهراً ایده مشکلی هم نداشت. وقتی هزینه‌ی یک کتاب با مایحتاج اصلی زندگی مردم برابری می‌کرد، نمی‌شد امیدوار بود که با نشستن در یک کتاب‌فروشی، به میزان دل‌خواهم کتاب‌خوان‌های فرهیخته وارد فضای امنم شوند. عزیز که نارضایتی‌ام را دید، کمی از غذا در بشقابم ریخت و زمزمه کرد:

– حالا مادرَم بِشَمِمِ قراری نیست الان جواب بدی، فکرات رو بکن، بچه‌ها بدم نمی‌گن.

– حق با بچه‌هاست عزیز و می‌تونه تأثیر‌گذار باشه، لاقل سود مغازه رو تأمین می‌کنه. دست نگار روی پایم نشست.

– حالا ناامید نشو عمه کوچیکه، من مطمئنم تو این قدر ایده‌های جالب می‌ذاری وسط که کتاب‌فروشیت توی کرمان کلی محبوب می‌شه!

امیدش باعث حال خوشم می‌شد.

– با مراکز پخش صحبت می‌کنم اگر بشه هرزگاهی تخفیفات خوب بذاریم، فضای کتاب‌فروشی هم طوری دیزاین می‌کنم که حس خوب بده، بازم فکر می‌کنم تا اگر ایده‌ای به ذهنم رسید انجامش بدیم.

– حتی می‌تونم یه پیج فروش اینترنتی هم بزنی.

ایده های پرهام همیشه خوب بودند. با لبخندی تأییدش کردم و اشتهایم انگار باز شده بود، چون که با ولع رشته های ماکارانی را دور چنگالم پیچیدم و توی دهان گذاشتم. عزیز به خاطر روغنی بودن غذا، برای خودش مرغ بخارپز گذاشته بود. در حین خوردن همان مرغ هم خنده روی لب نشاند و زمزمه کرد:

— ای بچه امشب آذوقش خواب نمی‌ره.

نگار و پرهام خندیدند و من به اعتراض زبان باز کردم.

— عزیز، یه طوری می‌گی بچه که انگار پنج سالمه، بابا بیست سالم شده ها!

— قربون ابروهای کمونیت مادر! از نظر من حتی سودابه هم هنوز بچه‌ست.

پرهام با خنده لب زد:

— جای مامان خالی!

عزیز با دیدن لب‌های آویزانم، برای دل‌جویی ته‌دیگ‌های سیب‌زمینی برشته را روی بشقابم گذاشت. تهش هم از درهای باز اتاق که به ایوان گشوده می‌شدند، خیره ماند به آسمان و بی‌لجه زمزمه کرد:

— آفات خداایامرز وقتی به دنیا اومدی و چسبیده به سینه‌م داشتی شیر می‌خوردی، برای دیدنت اومد توی اتاق، همین که صورتت رو دید، لب زد: فخری، این بچه این قدر دیر اومد که حتم دارم خیلی سایه‌ی من و تو روی سرش نمی‌مونه، اما اسمش رو می‌ذارم سپیدار که سایه‌ی زندگی خیلیا بشه. می‌گفت سپیدار درختیه که توی هر خاکی رشد می‌کنه و سازش بالاست. حالا اگر به حرف آفات و همونی بشی که سازش بالاست و توی هر خاکی می‌تونی رشد کنی، از پس این کار خوب برمی‌آی مادر. سخت باشه، با سختیش سازش می‌کنی. بد هم به دلت راه نده.

بعد هم به قاب عکس خانوادگی مان که بزرگ شده روی دیوار نصب شده بود، چشم دوخت.

— یه خواهر و سه تا برادر داری که پشتت مثل کوه. خانواده‌ی حاج نعمت‌الله کرمانی نمی‌دارن آب توی دل هم تکون بخوره.

هم من، هم پرهام و هم نگار نگاهمان حالا چسبیده بود به آن قاب. عزیز آهسته از کنارمان بلند شد، استخوان ران‌های مرغی که خورده بود را با همان بشقاب غذا، لنگ‌لنگان تا دم ایوان برد. چشم چرخاند برای یافتن گربه‌ی مادر و به محض دیدنش، استخوان‌هایی که هنوز رویشان گوشت مانده بود را برایش پرتاب کرد. صدای میوی گربه‌ای که شده بود یکی از اهالی همین خانه، نگاه ما را از قاب کند و لبخند به لب‌مان چسباند.

کرایه را پرداختم و بعد از پیاده شدن از تاکسی، نگاهم را به آن دست خیابان و ملکی که کر کرده‌اش تا انتها بالا رفته بود دوختم. کار تعمیرات مغازه شروع شده و پروژه‌ی گرفتن وام، از طرف آقامنصور، شوهر سودابه و پدر پرهام، با مخالفت روبه‌رو شده بود. عقیده‌ی آقامنصور این بود که وام بانکی برکت زندگی را کم می‌کند و آدم تا مادام‌العمر باید با پرداخت اقساط اسیر سودهای سنگین بانکی شود. خیلی نمی‌توانستم روی درستی یا نادرستی ایده‌اش نظری بدهم و یاد نداشتم که عزیز تابه‌حال وامی گرفته باشد و درک شرایط برای منی که تجربه‌اش را نداشتم، سخت بود؛ با این وجود، به نظرش احترام گذاشته بودیم و او همان پول را به‌عنوان قرض به ما داده بود. قرضی که مشترکاً بین من و پرهام تقسیم شده بود و پرداختش نیز به یک اندازه روی دوش دو نفرمان سنگینی می‌کرد. از عرض خیابان که گذشتم، یکی از کارگرهایی که کنار در مغازه ایستاده بود به‌سمت چرخید و از آنجایی که من را نمی‌شناخت، پرسید:

– امری داری خواهرم؟

سرکی به داخل کشیدم، گچ دیوارها کنده شده بود و موزاییک‌ها هم برداشته شده بودند. اوضاع آشفته‌ای بود که می‌دانستم در انتها به تغییری ایدئال می‌رسید.

– کرمانی هستم.

گفتن فامیلی‌ام باعث شد من را بشناسد و عقب بکشد. لهجه‌ی جالبی داشت که نمی‌دانستم به کدام استان کشور مربوط می‌شد.

— بفرمایید خواهر.

وارد شدم. صدای دریل و مته نوی گوش‌هایم سنگینی می‌کرد و بوی سیمان و گچ
مشامم را پر کرده بود. سه نفر مشغول کار بودند و یک ناظر بالای سرشان ایستاده بود
که با ورودم به سمت من چرخید. کارگری که جلوی در بود، من را معرفی کرد و ناظر
با لبخندی به سمتم آمد.

— فکر می‌کردم آقای کرمانی می‌آن.

از اولش هم قرار بود پرهام طرف حساب کارگرها باشد، اما امروز با مشکلی که برای
یکی از همکارانش پیش آمده بود، مجبور شد بیشتر در شرکتش بماند و از آنجایی که
لازم بود چکی را به دست ناظر کار برساند، از من خواست به محل کارش بروم و
چک را بگیرم.

— کاری براشون پیش اومد و من رو فرستادن.

— ببخشید که جایی نیست تعارف کنم بشینید.

— مشکلی نیست و منم باید سریع تر برم، فقط لازمه چک رو بدم و شما هم لطف
کنید رسیدی به من تحویل بدید.

سری تکان داد و من با گرفتن برگه‌ی چک به سمتش، اجازه دادم خوب رقم و تاریخ
را بررسی کند و بعد هم با برداشتن دفتری که روی یکی از چهارپایه‌های بلند قرار
داشت، خودکاری از جیبش درآورد و مشغول یادداشت رسید تحویل چک شد. در
این فاصله نگاهم را توی محیط چرخاندم و سعی کردم تصور کنم چه نوع
قفسه‌بندی‌ای به فضا بیشتر نزدیک است.

— بفرمایید خانم کرمانی، اینم رسید.

رسید را از دستش گرفتم، بررسی‌اش کردم و با اطمینان خاطر از درستی‌اش، توی
جیب جلوی کوله‌ام قرارش دادم و آرام پرسیدم:

— چقدر کار مونده؟

چانه‌اش را خاراند.

— دوهفته‌ای تمومه.

خوب بود. هیجان زده لبخندی روی لبم نشاندم و سری به نشانه‌ی تشکر تکان دادم. با خروجم از ملک، نگاهم به اطراف چرخید و همین که خواستم با همان رضایتی که روی صورت‌م هم نشان گذاشته بود از خیابان گذر کنم، صدای بلند مردی از مغازه‌ی همسایه توجهم را جلب کرد؛ نه فقط توجه من، بلکه حتی کارگری که کنار در مغازه‌ی خودمان ایستاده بود هم سرش را به آن سمت چرخاند.

— آزادخان، با این کارت داری با آبروی چندین وچندساله‌ی من بازی می‌کنی. من و پدرت سی ساله باهم کار می‌کنیم. حاجی می‌دونه پسرش اومده از همکار سی‌ساله‌ش شکایت کرده؟!

چند قدمی به سمت آن مغازه‌ی دونبش مصنوعات چرمی برداشتم. کیف و کفش‌های شیک‌ی که پشت ویتترین چیده بودند واقعاً جلب توجه می‌کردند. جوابی در مقابل فریاد مرد نشنیده بودم که دوباره همان صدا بلند شد.

— بهت می‌گم چرمی که بهت دادم درجه یک بوده، مشتری ثابتی، چرا باید با آبروی خودم قمار کنم؟ بگرد بین توی تحویل چرم از انبار ما به انبارت، دست کی چرخیده! علاوه بر من و آن کارگر، صاحب سوپرمارکت و مغازه‌ی دست چپ آن مصنوعات چرمی هم کنار ویتترین شیشه‌ای ایستاده بودند. مغازه‌دار همسایه برای قائله دادن به بحث وارد شد و من با باز شدن در شیشه‌ای، که نور آفتاب دید آن طرفش را سخت کرده بود، تازه توانستم روبه‌روی آن مرد عصبی جوانی را بینم که خون سرد به صندلی‌اش تکیه داده بود و لب‌هایش تکان می‌خورد. انگار که حرف‌هایش را آرام بگوید و هرچه بود حرفش درد داشت که آن مرد مسن را برآشفته و دوباره صدایش را بلند کرد. صدایی که با واسطه‌گری مغازه‌دار خیلی به تهدید نچربید.

— ای بابا آقاشریفی، کوتاه بیا! آزادخان، پسر تو هم مراعات سن و سالش رو بکن! جوان ایستاد، اما در مغازه که بسته شد، باز هم نور خورشید با انعکاسش جلوی دیدم را گرفت و من با تعجب و شانه‌ای بالا رفته گامی به عقب برداشتم. گمانم دعوا بر سر

کیفیت چرم بود و قطعاً من نمی توانستم تشخیص بدهم حق با چه کسی بوده است. تنها چیزی که می خواستم این بود که این دعوا دیگر تکرار نشود و همسایه‌ی دیواربه‌دیوار کتاب‌فروشی، با سروصداهايش برای ما آزاری به وجود نیاورد. بقیه‌اش خیلی هم مهم نبود. کوله‌ام را روی دو شانه انداختم و برای عبور از خیابان این بار به هیچ سروصدایی توجه نکردم.

روی پرز برق ضربه‌ای زدم. نور کم‌جانی در فضای تاریک و خاک‌گرفته‌ی زیرزمین نشست و همین روشنایی اندک من را یک قدم به سمت جلو سوق داد. کوه وسایلی که روی هم چیده شده بودند، زیرزمین را کمی بی‌نظم و نامرتب نشان می‌داد. شال ضخیمی که عزیز برایم بافته بود را بیشتر دور خودم کشیدم و توی سرما در خود مجالہ شدم. صندوقچه‌ی بزرگی که عزیز می‌گفت جزئی از جهیزیه‌اش بوده را در زیر دیواری که دو پنجره‌ی کوچک و رو به حیاط داشت، پیدا کردم. جلو رفتم و بافت دانه‌درشت روی درش را لمس کردم. صدای عزیز در حالی که به سختی از پله‌ها پایین آمده بود و هن‌هن می‌کرد، سرم را چرخاند.

— اون رو مادر خدایامرمز بافته. سه تا خواهر بودیم که برای سه تامون از اون رو صندوقی قلاب انداخت.

لبخندی زدم.

— نمی‌اومدی عزیز با پادردت.

نگاهش را بی‌اهمیت به حرف من توی زیرزمین چرخاند و انگار هر تکه از وسایلی که ما خرت‌وپرت می‌دانستیمش، برایش یک خاطره زنده می‌کرد که آن‌طور لبخند، حزن، حسرت و افسوس هم زمان باهم توی نگاهش نشستند. دستی که زیر چشمش کشید، سر من را به زیر انداخت و او بعدش آرام‌آرام جلو آمد.

— درش رو باز کن.

پارچه را از روی در صندوق برداشتم و خاک رویش را با دستم کم کردم. نقش و نگارهای روی صندوق بزرگ برایم شبیه کتاب‌قصه‌های قدیمی‌ام بودند، پر از رنگ و حماسه. دست عزیز جلو آمد، قفل صندوق را باز کرد و باهم در سنگین چوبی‌اش را بالا دادیم. کمی خاک از درزهایش بلند شد که در کسری از ثانیه در هوا محو شد و ما هر دو خیره ماندیم به اسباب داخلش.

— نور به قبرت بباره نعمت‌الله!

زمزمه‌ی آهسته‌ی عزیز نگاه غمگینم را سمت نیم‌رخش کشاند و او دست دراز کرد توی آن صندوقی که نیمی از آن با چند جلد کتاب و نیمی دیگر با چند بقچه‌ی رنگی پر شده بود. یکی از بقچه‌ها را که برداشت، چشم چرخاند برای جایی تا بنشیند و من با کشیدن موکت‌های قدیمی بالای کمد به سمت پایین، جایش را مهیا کردم. خودم هم کنارش روی آن موکت‌های خاک‌گرفته نشستم و او هم‌زمان با باز کردن گره بقچه، شروع کرد با لبخندی به زمزمه کردن.

— قدیم... قدر حالا جهاز نمی‌دادن مادر. یه صندوقی بود که توش لباس و چند تا لحاف و بالش و دوسه تا تیکه پته پر می‌کردن. یه میز و چوبیم می‌دادن که روش سماور بلم و چند تا قابلمه. دختر و پسر سبک شروع می‌کردن و هم‌پا هم زندگی شون رو سنگین می‌کردن. ای صندوقم مادر خدایا مرزم پر کرده بود از لباسایی که خودش دوخته بود. چند تا روطاقچه‌ای هم بافتم و بین شون بود.

و از میان آن بقچه‌ی رنگی، یک چادر سفید بیرون کشید که با دیدنش توی چشم‌هایش برقی جهید.

— این چادریه که روز عروسی سرم بود.

— چقدر کوچیک بودی عزیز، قد چادر تا سر زانوهای منه!

چشم‌هایش را دوخت به همان چادر، بعد هم به دستان چروک‌خورده‌اش زل زد و نجوا کرد:

— سن‌وسالی نداشتم، تو خون‌هی پدرت استخون ترکوندم و بزرگ شدم.

دستم کمی جلو رفت. توی بقیچه یک کت مردانه هم بود. کتی که مطمئن بودم برای بابانعمت الله است. عزیز با دیدن منی که آن کت را توی دست داشتم، باز لبخند روی لب‌هایش نشانده.

– آقام این کت تنش بود. بعدها نگهشون داشتم به عنوان یادگاری. پیش خودم گفتم جاش توی صندوق جهازم امنه، ولی حواسم بود گاهی بیام سر بزمن تا بید نزنن. می‌دونستم آدم که نباید یادگاری هاش رو به امان خدا ول کنه، اما نمی‌دونستم یاد یکی توی دل آدم نباید بید بزنه، نه توی صندوق.

زانوهایم را جمع کردم توی بغلم. زیرم موکت بود و پشتم صندوق خاکی. شب بود و سرمای پاییز توی این زیرزمین نمود بیشتر نمود داشت. عزیز هم افتاده بود روی دور حرف زدن از قدیم.

– ولی آدمیزاده دیگه مادر، دلش به همین جمع کردن یادگاری از گذشته خوشه، مثل جوجه کلاغی می‌شینه هرچی برق گذشته توشه یه جا جمع می‌کنه تا به خودش امید بده هچی از خاطرش نمی‌ره.

لبخندی به تعییرش زدم و او بازهم به گذشته رفت.

– اون زمون که بچه بودیم، همچین صندوقی تو زیرزمین خونه پدریم بود که توش پر بود از گردو با پوست، بادوم با پوست، پسته و کشمشا و قوتوهایی که مادرم درست می‌کرد. زمستونا که می‌شد، زیر کرسی می‌نشستیم و از اون خوراکیای گنجه می‌خوردیم. برامون این صندوقا شده بود بزرگ‌ترین خوشی دنیا.

کت بابانعمت الله را آرام به بینی ام نزدیک کردم. بوی ماندگی می‌داد و من داشتم سعی می‌کردم یک عطری از گذشته تویش پیدا کنم؛ عطری پدرانه. عزیز متوجه کارم نبود.

– تو این سرمانشستم به حرفای و یاد گذشته رو تو داریه ریختن. وخی مادر، وخی کتابایی که می‌خواهی وردار بیا بالا نچایی، اینا رو هم بل سر جاش.

«چشم» گفتم و او برخاست. کمرش خم بود و خمیده تر هم شده بود. دیگر به صندوق نگاهی نینداخت و آهسته از کنار دیوار عبور کرد. فقط وقت رفتن، یک شیشه از ترشی های فلفلش را برداشت که چشم بسته می دانستم قرار است برای فرداشبی که مهمان خانه ی پرهام هستیم، برای او و نگار ببرد. صدای بالا رفتنش از پله ها با کشیده شدن سرپایی هایش گوشم را پر کرد و من حالا با خیال راحت تری روی همان موکت دراز کشیدم و کت قدیمی و پوشیده ی بابا را روی صورتم گذاشتم. هیچ چیزی از او توی یادم نبود. هیچ چیزی که دل گرم کند به داشتن یک خاطره ی پدردختری. یک تصویر محو و مات هم حتی نبود. کت را با کمی مکث از روی چشم هایم برداشتم و هم زمان با نشستنم، شروع کردم به تا کردنش.

– وقتی بوی بابا رو نمی دی، چه اهمیتی داره مال کی باشی. بوی موندگی رو که هر چیزی از قدیمم می تونه بده.

بعد انگار دلم نیامد به کت بابا بد بگویم. دیوانه و حیران از این حال لب زدم:

– ولی کاش اون قدری عمر می کردی که یه خاطره باهم می ساختیم!

دست هایم حین تا کردن لرزیدند.

– که لااقل از اون خاطره یه یادگاری برمی داشتم برای دلم. به قول عزیز... دله دیگه.

کت را روی چادر عروسی عزیز نشاندم، دو طرف بقچه را گره زدم و این بار توی همان دلم نجوا کردم:

– آدم یه وقتا دلش بابا می خواد.

قبل از اینکه عین بچگی هایم که بچه ها با باباهایشان دلم را می سوزاندند اشکم سرریز شود، بلند شدم و با گذاشتن بقچه توی صندوق، کتاب ها را در آوردم و بی مکث آن در چوبی را بستم. اصلاً خوب بود که در خاطره ها بسته می ماندند، و گرنه چشم آدم می سوخت، سرخ می شد و بعدش ممکن بود تر شود. همراه با کتاب های قدیمی توی آغوشم بلند شدم. از کنار شیشه های ترشی، آلبیمو و آبغوره گذشتم و هم زمان با فشردن پریز برق با آرنجم، بی برگشت به سمت عقب در زیرزمین را قفل کردم و پله ها

را بالا رفتم. نور حیاط توی صورتم افتاد و من خیره به ماه و همان میان در، زیر ایوان ایستادم و با آن حجم کتاب در آغوشم آسمان را رصد کردم.

– سپیدار، سرما می خوری مادر، بیا تو.

سر چرخاندم، عزیز از پنجره‌ی آشپزخانه نگاهم می کرد. لبخندی زدم و حین بالا آمدن از پله‌های ایوان زمزمه کردم:

– چایی تازه دمه عزیز؟

– تازه دمه، بیا تو تا بریزم.

از در چوبی قدیمی گذشتم و گوشه‌ی سالن کنار بخاری نشستم. کتاب‌ها را روی زمین گذاشتم و خیره به عناوین شان تلاش کردم دیگر به آن بزرگ حسرت قلبم فکر هم نکنم. عزیز که با چای و خرما آمد، به کتاب شاملو که جلدش خبر از قدیمی بودنش را می داد، اشاره‌ای کردم.

– عزیز، این کتاب متعلق به سال سی و نه، چقدر قدیمی!

سینی را بین مان گذاشت و حین تکیه زدن به مخده‌ی پشت سرش، نگاهی به روی جلد کتاب انداخت.

– آفات کلاً کتاب زیاد می خوند. خدایا مرزتش، از باسوادی قدیم بود. علاقه‌ی تو

هم به کتاب به خودش کشیده.

روی جلد کتاب را لمس کردم.

– شاملو شاعر مورد علاقه‌ی منه، چقدر خوب که بابا چاپ اول کتاب باغ آینه رو خریده.

چند توت توی دهان انداخت و خیره به عکس بابا زمزمه کرد:

– خودشم این کتاب رو زیاد دست می گرفت.

– من واقعاً اجازه دارم اینا رو بیرم کتاب فروشی؟

سرش را سمت من چرخاند.

– آره مادر، ولی واس چی؟ تو که می گی قصد فروش شون رو هم نداری.

— می‌خوام به قفسه درست کنم از نسخه‌ی اول چاپی کتابای معروف و محبوب، حتی دیدنش می‌تونه مخاطبا رو سر ذوق بیاره و می‌تونن توی کتاب‌فروشی ورق‌شون بزنن. قشنگه، حس نوستالژیک داره.

— من که نفهمیدم این اوستابلژیک چیه، ولی باشه مادر، برای تو. خندیدم، با لذت خم شدم سمتش و هم‌زمان با بوسیدن گونه‌ی تپل و نرمش، لیوان چای را هم برداشتم و کتاب باغ آیینه شاملو را کنار سینی گذاشتم. باید شب‌ها از این به بعد چند صفحه‌ای از آن می‌خواندم.

— این کتاب‌فروشی کی آماده می‌شه بالاخره؟ نگاهم به جلد کتاب شاملو ماند و دهانم از طعم توت‌های نرم و تازه شیرین شد. با فکر به آن چیزی که قرار بود چند روز دیگر برنامه‌ی زندگی من را تغییر بدهد، لبخند نشاندم روی لبم و جواب عزیز را آهسته دادم.

— ان‌شاءالله شنبه افتتاحش می‌کنیم عزیز.
— خیر برات پیش بیاد مادر!

و من ایمان داشتم خدا هر بار زحمات و تلاش‌های کسی را می‌دید که چقدر یک هدفی را می‌خواهد، شر را هم خیر می‌کرد. به رحمتش، تلاشم و نیت پشت این کار ایمان داشتم که شر بین‌شان نبود.

پرهام فاکتورها را روی میز چید و با خود کار مشکی‌رنگ بین دست‌هایش، یک برگه را از وسط تا کرد تا یادداشت‌های نهایی را رویش بیاورد. من هم در حالی که داشتم برش‌های خیاری که عزیز نمک زده و مقابل مان گذاشته بود را می‌خوردم، حواسم را به حرف‌هایش دادم.

— این فاکتور هزینه‌های قفسه‌هاست. این کلاً از حساب خودت خرج شده سپیدار.
فاکتور را نگاهی انداختم و زمزمه کردم:

— چقدر همه‌چیز گرون شده!

لبخندی روی لب‌های پرهام نشست و به فاکتور دیگر اشاره کرد.

– اینم حساب کتاب‌مون با مولاییه که لوازم‌التحریر رو ازش خریدیم؛ البته، یه چکم دادم دستش برای دو ماه دیگه، نمی‌تونستیم همه رو نقد بخریم.

و پشت بند همین حرف، صدای نگار بلند شد. داشت برنجش را به کمک سودابه آبکش می‌کرد. امشب همه را دعوت کرده بودند و از شلوغی پذیرایی خانه به آشپزخانه پناه آورده بودیم تا حساب کتاب‌های کتاب‌فروشی را یک بار باهم دوره کنیم.

– عمه، من از اون وسایل چند تا برداشتم برای خودم، می‌گم پرهام حساب‌شون کنه. چاقوی کنار پیش‌دستی خیار را به حالت نمادین، به سمت چشمانش گرفتم تا ساکت شود و او هم با لبخندی کار را به سودابه سپرد و کنار ما نشست.

– برای روز افتتاحیه برنامه‌ای دارید؟

صدایم را بلند کردم تا توی آن شلوغی، پژمانی که در پذیرایی بود بشنود. کمی بعد با ورودش به آشپزخانه، قربان صدقه‌ی قد بلندش رفتم و صندلی کنارم را برایش عقب کشیدم.

– بشین خاله قربونت بره.

دست دراز کرد و چند تا از خیارهای برش خورده را برداشت و باهم توی دهان گذاشت، بعد هم هم‌زمان با نشستن کنار دستم با حالت بامزه‌ای نجوا کرد:

– شبیه خاله پیرا چرا قربون صدقه می‌ری سپید؟

لبخند که روی لب نگار و پرهام نشست، با نوک خودکار ضربه‌ای پشت دست پژمان کوبیدم. می‌دانستند روی اینکه از آن‌ها کوچک‌ترم تأکید کنند، اذیت می‌شوم ولی باز کار خودشان را می‌کردند.

– یعنی شما سه نفر بی‌شعورترین برادرزاده و خواهرزاده‌های دنیاین!

لبخند هر سه شان صدادار شد و سودابه با اخمی مصنوعی برای به دست آوردن دلم و در حال گذاشتن دم‌کنی روی در قابلمه، طرفم را گرفت.

- راست می‌گه دیگه، خاله‌تونه، بزرگ و کوچیک نداره و احترامش واجبه!
برای پژمان ابرویی بالا انداختم و او هم با سر تکان‌دانی دست گرد گردنم انداخت.
— مخلص خاله‌مون هستیم. چی می‌خواستی؟
تازه یاد سؤال نگار افتادم و دلیلی که پژمان را برایش احضار کرده بودم.
— قراره شنبه افتتاحیه‌ی کتاب‌فروشی باشه. برای تبلیغاتش چی کار کنیم به‌نظرت؟
پژمان در یک شرکت تبلیغاتی کار می‌کرد، سواد بالایی در این زمینه داشت و گاهی هم برای پلتفرم‌هایی تیزر تبلیغی می‌ساخت که بسیار مطرح بودند. وقتی دوره‌ی دبیرستان را با تجدیدی‌های پی‌اپی بالاخره توانست تمام کند، باور هم نمی‌کردیم در زمینه‌ی شغلی‌اش تا این حد موفق شود.
— تا جقدر می‌خواید هزینه کنید؟
نگاهم به نگاه پرهام نشست و هر دو باهم به فاکتورهایی که هزینه‌ی سنگینی روی دست‌مان گذاشته بودند، زل زدیم. پرهام جدی زمزمه کرد:
— خیلی نمی‌تونیم هزینه کنیم. تو پیشنهادت رو در حد معقول بگو.
دست پژمان جلو رفت و به فاکتورها زل زد.
— به‌نظرم تراکت تبلیغی خیلی جواب‌گو نباشه. اگر به چند تا از پیجای خوب کرمان بگیم تبلیغ کنن، سریع‌تر به نتیجه می‌رسیم. برات یه تیزر کوتاه می‌سازم. برای تبلیغ چند تا پیج می‌شناسم، ولی هزینه‌هاشون...
چشمکی زد و تن عقب کشید.
— یه‌نمه بالاست.
— مثلاً جقدر؟ ما بیشتر هدف‌مون اینه مردم باخبر شن فلان خیابون کتاب‌فروشی زده شده. قصد‌مون این نیست شوآف کنیم.
— داداش من، الان عصر ارتباطاته و مهم نیست هدف تو چیه. مسئله اینه یه تبلیغ مناسب از محل کتاب‌فروشی می‌تونه اسمش رو توی ذهن مردم حک کنه. این‌طوری حالا هر زمانی دل شون کتاب خواست، اولین چیزی که توی سرشون می‌آد فلان

کتاب فروشیه. دیگه مهم نیست نزدیک تر بهشون کتاب فروشی باشه، چون ذهن خواهناخواه حواسش می ره به اون تبلیغ خوش آب و رنگ از افتتاحیه می چسبه.

حق با پژمان بود، از تأثیر فضای مجازی در محبوبیت کتاب فروشی نمی شد غافل شد. پرهام با حالتی متفکر چانه اش را خاراند و دستش را به صندلی نگار تکیه داد.

– چی بگم والا... پس با این حساب هرچی نیازه انجام بده، ولی حس می کنم تهش این می شه که مردم می آن، یه دوری توی کتاب فروشی می زنن و دست آخر فکر می کنن چرا باید این قدر پول کتاب بدن و از مغازه درمی آن و می رن مغازه ی بغل و یه کفش یا کیف چرم می خرن و با رضایت به خونه برمی گردن؛ البته، ممکنه توی کتاب فروشی یه عکس بگیرن برای پیجاشون و تهش بگن یه روز خوب بین عطر کاغذ، که مثلاً اهل مطالعه ایم!

نگار سرزنش گر به او زل زد، اما من نرنجیدم. خوب می دانستم حقیقت همین بود. سرم پایین افتاد و با افسوس از این وضعیتی که گریبان کتاب و کتاب خوانی را گرفته بود به صدای پژمان گوش کردم.

– گفتمی کفش فروشی. می دونی مغازه مال کیه؟

پرهام هم حالا به آن خیارهای باقی مانده داشت ناخنک می زد.

– نه کی؟

– حاجی سمیعی، برادر بزرگه زن عمو رخشان، ولی می گن خودش رو بازنشست کرده و کار رو سپرده دست پسرش که اسمش رو یادم نیست. خودشم یه آجیل فروشی زده و گاهی می ره اونجا. اون روز توی حرفای بابا شنیدم که همسایه ی کتاب فروشی اونان.

پرهام با ابرویی بالا رفته سعی داشت به یاد بیاورد پژمان از کدام برادرزن عمویشان حرف می زد که من با یاد آن روز، حرف های مرد و جنجال در مغازه ی دونیش بزرگ، در حال نوشتن ادامه ی مبالغی که هزینه شده بود یادم افتاد آن مرد مسن چطور صدایش می کرد «آزادخان» و انگار این خان چسباندن به اسمش باعث شد بدون اینکه بخوام

دهانم را کج کنم و بچه ها هم غافل از اینکه توی سرم چه گذشته، به حالت م بخندند. خنده ای که همراهی شان کردم تا مبادا یکی شان پرسد دقیقاً به چه فکر می کردی سپیدار و من نگویم یاد آن همسایه ی ظاهراً دردرس ساز افتاده ام. پیشاپیش می دانستم اگر تبلیغات ما باعث رونق مغازه ی او شود، هرگز خوش حال نمی شوم.

نشسته بودم روی صندلی چوبی و ساده ی سفیدرنگ. وقتی چشم می چرخاندم روی قفسه ها که بوی چوب شان با بوی کاغذ ادغام شده بود و توی آن نور کم به تمیزی اطراف زل می زدم، در دلم چیزی آب می شد و می ریخت کف زمین. یک حس شیرینی شبیه بچگی هایی که آب نبات قیچی سوغات مشهد را گوشه ی لپ مان جا می دادیم، توی دهانم جریان داشت. توی سرم هم یک خوشی ناب نشسته بود، شبیه آن لحظه ای که سر سفره ی هفت سین زل می زدم به صفحه ی تلویزیون تا صدای بمب تحویل سال به گوشم برسد و عزیز از لای قرآن اسکناس کاغذی به دستم بدهد.

اینجا مال من بود. شریکی، قرضی، با همه ی زیر دین پرهام و پدرش رفتن، اما باز هم مال من بود و نمی توانستم از شیرینی این مالکیت بگذرم. در حالی که فردا قرار بود افتتاحش کنم، اما حالا وقتی همه ی کارها انجام شده بود، نشسته بودم توی نور کم رنگ، کرکره برقی را تا نیمه پایین کشیده بودم و خیره به اطراف، برای خودم سکه ی رؤیا را روی سکه ی دیگر می چیدم و تصور می کردم اینجا شلوغ باشد، از من پرسند چه کتابی برایشان پیشنهاد می دهم و من از این سرشلوغی سر کیف بیایم. صدای زنگ تلفنم باعث شد از آن حالت غرق آرامش کنده شوم، دست به سمت گوشی ام ببرم و با دیدن شماره ی پژمان تماس را برقرار کنم.

– جونم!

– سپیدار، من شربت و کیکا رو خریدم. بیرم خونه ی پرهام یا خونه ی عزیز؟
از جایم بلند شدم. با وسواس یک بار دیگر تمیزی اطراف را از نظر گذراندم و جوابش را هم زمان با برداشتن کوله پشتی ام دادم.

– ببر خونه‌ی پرهام، اون فردا با ماشینش می‌آره.

قرار بود اسباب‌پذیرایی فردا کی‌ک و شربت باشد تا کسانی که برای افتتاحیه‌ی کتاب‌فروشی می‌آمدند، یک پذیرایی مختصر از شان بشود.

– باشه، حله. تو خودت کجایی؟

– کتاب‌فروشی، اومدم سر بزنم مطمئن باشم همه‌چیز مرتبه.

– پیام دنبالت؟

لیخندی زدم، بعد هم خودم را به یکی از قفسه‌ها نزدیک کردم. کتاب چشم‌هایش از بزرگ‌علوی، چهار جلدش توی آن قفسه بود و من با فشاری به بدنه‌ی کتاب، هر چهار تا را در یک راستا قرار دادم.

– نه قربونت، می‌آم خودم.

تماس را که قطع کرد، کوله را روی دوشم انداختم و صدایم را بلند کردم.

– شماها یه عالمه تاریخ و قصه توی دل خودتون دارید، قراره به آدما کمک کنید توی زمان و مکان‌های مختلفی زندگی کنند. ممکنه فردا به بعد همه‌چیز طبق تصورمون جلو نره، ممکنه که خواهان‌تون کم باشه؛ اما ناامید نشید، منم ناامید نمی‌شم.

عزیز اگر می‌دید با کتاب‌ها حرف می‌زنم، یک ترس می‌نشست توی نگاهش، اسپندش را دود می‌کرد و لب می‌زد که بچه‌ام را دعایی کردند. خندیدم از تصور حالت‌هایش و به نرمی تنم را از حدفاصل کرکره و در به آن سمت کشیدم. ریموت کرکره را زدم تا پایین بیاید و همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفتم تا تابلوی اسم کتاب‌فروشی را با آن خلایقیت دوست‌داشتنی که نشان از طراحی پژمان داشت ببینم، صدایی مانع شد.

– طومار یعنی چی؟

برگشتم و با دیدن فاصله‌ام با مردی که پشت‌سرم قرار داشت، خجالت‌زده به خودم آمدم. اگر یک قدم دیگر برمی‌داختم به او می‌خوردم و توی عقب رفتنم متوجه این مورد نبودم.

— ببخشید!

قطعاً سؤالش از سر کنجکاوای نبود و فقط خواسته بود من را متوجه بکند که توی هوا راه نروم. به نظر آشنا می آمد، اما نمی دانستم از کجا به خاطرش داشتم.

— می تونستم خودم عقب برم، اما قطعاً با دو قدم بعدی پاتون به لبه ی جدول می گرفت.

به فاصله ام با جدول چشم دوختم. خودش هم دقیقاً موازی با آن ایستاده بود و به نظر حرفش منطقی می آمد.

— حواسم نبود!

نگاهش را کوتاه به کتاب فروشی داد و بی اهمیت به جمله ی من سرش را چرخاند سمت خیابان و صدایش را بلند کرد.

— حامد، جنسا رسید. بگو بچه ها بیان تحویل شون بگیرن. فردا اول هفته ست و ویتترین باید چیدمانش عوض شه.

و با عبور از کنار من به سمت پرایدباری که جلوی مغازه ی مصنوعات چرمی پارک کرده بود، قدم برداشت. تازه متوجه شده بودم این آشنایی از کجا آب می خورد. صاحب مغازه ی همسایه که یک بار در نور آفتابی که دید را کمی سخت کرده بود دیده بودم، همین مرد بود.

— حامد!

بار دوم که صدایش بلند شد، پسر جوانی از مغازه شان بیرون آمد و من به جنب و جوشش برای تخلیه ی جعبه های پشت آن پرایدبار چشم دوختم. حس کردم ایستادم صورت خوشی ندارد؛ البته، کمی هم به خاطر عقب عقب راه رفتن خجالت کشیده بودم. نگاهم را به سمت مخالف دوختم. تنبلی باعث شد گوشه ام را بیرون بکشم و برای تاکسی اینترنتی درخواست بدهم. عصر جمعه بودن باعث شده بود که کمی سخت ماشین پیدا شود و با احتساب زمان رسیدن راننده، باید چهار دقیقه ای صبر می کردم. سروصدای همسایه ی کتاب فروشی نگاه کنجکاوام را دوباره به سمت شان

کشاند و دیدم که چطور خودش پشت تلفن با حالتی بازاری و پرسیاست در حال حرف زدن با حاجی نامی بود و حامد بیچاره جعبه‌ها را روی هم می‌چید و به‌سختی داخل می‌برد.

«خودش چرا کمک نمی‌کنه؟»

حواسم نبود که به طرف‌شان زل زده‌ام و چرخیدن ناگهانی مرد باعث شد باهم چشم‌درچشم شویم. خیلی زشت بود که آن‌طور خیره به آن‌ها بودم و او هم میچم را گرفته بود. سریع سرم را چرخاندم و به صفحه‌ی موبایلم نگاه کردم تا ببینم تا کسی کجا مانده است. عجیب بود که در این زمان، هنوز همان چهار دقیقه فاصله مانده بود.

— این چرا راه نمی‌آد؟ سر جاش مونده؟

شاگردش دوباره برای بردن جعبه‌ها بیرون آمد و من فوری سرم را پایین انداختم تا دوباره نگاهم طرف‌شان کشیده نشود.

— مشکلی پیش اومده خانم کرمانی؟

با صدای صاحب‌هایرمارکتی که در این چند بار آمد و رفتم، چندین بار از او خرید کرده بودم و دیگر ما را می‌شناخت، چرخیدم و لبخندی هم زدم تا خیالش راحت شود. — نه آقای نوبخت، منتظر ماشینم.

— امروز صبح سر خیابون رو بسته بودن واسه کار شهرداری، احتمالاً ماشینا مثل هر بار از اون سمت می‌آن و می‌بینن بسته‌ست، مجبور می‌شن راه دور کنن. می‌خوای بیا توی مغازه بشین.

تشکری کردم و پیشنهادش را رد کردم. اگر بنا بر معطل شدن بود، می‌شد دوباره وارد کتاب‌فروشی شوم. همین فکر دوباره نگاهم را به سمت تابلوی اسم و نماد کتاب‌فروشی چرخاند و بالرزیدن گوشی در دستم متوجه شدم ماشین نزدیک شده است، چون فقط در این صورت راننده پیام رسیدنش را می‌داد. چشم‌هایم را که چرخاندم، با دیدن ماشینی که مشخصاتش روی صفحه‌ی موبایلم حک شده بود، نفس راحتی کشیدم، اما یک چیزی مانع می‌شد که بروم، یک سؤالی که شاید خیلی با

کنجکاوای پرسیده نشده بود، اما بی جواب گذاشته بودمش. به ماشینی که ایستاد علامت دادم یک دقیقه صبر کند و به سمت همان مرد قدم برداشتم. متوجهم نبود و داشت با راننده‌ی پرایدبار صحبت می کرد.

– ببخشید!

سرش را بالا کشید و سؤالی نگاهم کرد. قدش خیلی بلند بود، اما چیز شاخصی در صورتش نبود که به یادم بماند. هیچ چیزی به جز یک فک مربعی شکل که چهره اش را مردانه تر نشان می داد. به تابلوی کتابفروشی اشاره ای کردم و آهسته لب زدم:

– طومار یعنی کتاب، امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم!

و بعد با لبخندی سری به معنای خداحافظ تکان دادم و به سمت ماشینی که منتظرم بود حرکت کردم. خوش حال بودم که جوابش را داده بودم، برای من مهم بود که همه با طوماری که ساخته بودم آشنا شوند؛ همه... حتی همسایه ی کفش فروشی که اطرافیانش آزادخان از دهان شان نمی افتاد.

از هیجان فردایی که قرار بود بیاید، چشم هایم با خواب غریبگی می کرد و با تن پوش بافت کار دست عزیز، نشسته بودم کنار پنجره ای که از اتاقم در طبقه ی دوم خانه و رو به حیاط باز می شد. هوا کمی سوز داشت و سرما خودش را توی اتاق می چرخاند. آسمان صاف بود، فقط یک ماه درویش به چشم می آمد و هیچ ستاره ای نبود که من به رسم بچگی هایم فکر کنم آسمان را اکلیل پاشی کرده اند و از این فکر ذوق کنم.

فردا روز مهمی بود برای منی که می خواستم اولین قدم های مستقل شدنم را جدی بردارم و ضرورزیانم می توانست به پرهام و نگار هم لطمه بزند. دوست داشتم تلاش کنم برای رسیدن به آن ایدئالی که همیشه توی ذهنم رؤیایش را داشتم و حالا از خودم می پرسیدم اگر نشود، قرار بود چطور با آن کنار بیایم؟ اصلاً می توانستم؟ آن قدری بزرگ شده بودم که بپذیرم شکستی هم وجود دارد و با رسیدن به آن نقطه کامل زمین نخورم؟

این فکرها داشتند دیوانه‌ام می‌کردند. توی سرم یک عالمه صدا داشتند هو می‌کشیدند و من گیج از این درهم‌برهمی از جا بلند شدم تا کمی شیر برای خودم بریزم. خوردنش می‌توانست به راحت تر شدن خوابم کمک کند. نیاز داشتم به استراحت تا فردا را با انرژی زیادی شروع کنم و به پایان برسانم. در اتاق را که باز کردم، حواسم بود با کمترین سروصدا حرکت کنم. سهیل و همسرش، طهورا، امشب اینجا مانده بودند. قرار بود فردا او ما را برساند. از کنار اتاق عزیز که رد شدم، نوری که از زیر در به بیرون پخش شده بود و صدای پیچ‌پیچ‌های آرامی متوقفم کرد. با مکشی ایستادم و نزدیک شدم به دری که فقط کمی از بینش باز بود و داخل دیده نمی‌شد. صدای سهیل آرام به گوشم رسید که می‌گفت:

— نگران نباش مادر، برای سیدار به چشم یه سرگرمی بین. بذار بره و سرش گرم شه، نشدم فدای سرش.

صحبت شان راجع به من بود؟ خودم را بیشتر به در چسباندم و صدای آرام عزیز با نگرانی‌ای که توی لحنش بود، باعث شد پلک‌هایم به هم بچسبند.

— من و تو هم ای‌طور فکر کنیم، ولی ای بچه براش همه چی خیلی جدیه. بچه م هنوز درست نمی‌تونست راه بره که بی پدر شد و تو ای خونه با من پیرزال «پیرزن» بی حوصله قد کشید و همه‌ی وقتشم با ای کتابا پر کرد. اگه نشه و ای کارش نگیره، نمی‌دونم از جاش پا می‌شه یا نه.

— سیدار دختر قوی‌ایه مادر، حتمی به این فکر کرده که زدن کتاب فروشی ممکنه براش خیلی سود نداشته باشه، سبک‌سنگین کرده و این راه رو رفته.
صدای عزیز هنوز غمگین بود.

— بچه م از سر پسین «عصر» که رسیده تو خودش بود. من مادرم و می‌فهمم نگرانیاش

رو.

— من باهاش صحبت می‌کنم، شما نگران نباش. هم من، هم سعید و هم سپهر و سودابه وظیفه‌ی خودمون می‌دونیم حمایتش کنیم. عزیز، یادته بچگیاش رو؟ یادته وقتی

یه چیزی می خواست چطور بدون گریه و لوس بازی بهش می رسید؟ یادت بیار وقتی بهش پول نداده بودی اون دستگاه بازی رو بخره، چطور با زرنگی رفت سنگ رنگ کرد و به بچه های ساده ی محل گفت که اینا سنگا جادویییه و درازای هر سنگ ازشون پول گرفت و تهشم با همون پولا رفت یواشکی اون دستگاه رو خرید. این بچه از همون اول بلد بود چطور با سماجت به چیزی که می خواد برسه، الانم مطمئنم اگر می گه من این شغل رو دوست دارم و براش زحمت می کشه، نتیجه ی خوبی می بینه.

دیگر صدای عزیز نیامد. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی محو و خیس از یادآوری خاطرات آن سال ها، راه آمده را برگشتم. حس می کردم دیگر به خوردن شیر نیازی نیست. حرف های سهیل علاوه بر عزیز، من را هم آرام کرده بود. چطور از یاد برده بودم که من برای رسیدن به ریزودرشت خواسته هایم همیشه مصرانه جنگیده ام و این بار هم اگر بخوام می شود، فقط باید باور می کردم و بعد هم همه ی تلاشم را وسط می گذاشتم.

تبلیغاتی که ایده ی پژمان بودند، ظاهراً تأثیر خوبی داشتند. درست از ساعت اعلام شده، کم کم به جمعیت داخل کتاب فروشی اضافه می شد و اگرچه فاکتورهایی که برای خرید صادر شده بودند هنوز به تعداد کل انگشت های دست نمی رسید، اما بازدید خوبی صورت گرفته بود. می توانستم حس کنم که چرخیدن توی آن فضا و بین قفسه ها برای کسانی که آمده بودند چقدر حس خوبی به ارمغان داشت؛ البته، به قول پرهام نمی شد کتمان کرد که چند نفری فقط به جهت کنجکاوی وارد کتاب فروشی شده بودند و مشخصاً بعد از خوردن کیک و شربت، بدون هیچ اتلاف وقتی از مغازه خارج می شدند. رد نگاهم که تعقیب شان می کرد، متوجه می شدم عده ای وارد مصنوعات چرم فروشی همسایه شده بودند و من سعی می کردم از این نظر بخیل به نظر نرسم. به لطف بوی عود، اسپند، کاغذ و چوبی که توی فضا جریان داشت و نورپردازی های خوبی که گوشه و کنار تعبیه شده بودند، همه چیز به من حس گرم و

دوست داشتنی می داد. می توانستم قسم بخورم نیمی از کسانی که می آمدند هم در تجربه‌ی این حس با من مشترک بودند.

– ببخشید!

سرم چرخید و با دیدن دختر نوجوانی که مخاطب قرارم داده بود، لبخندی روی لب نشاندم.

– جونم!

– می شه بهم بگید از بین این دو کتاب، کدام عاشقانه تره؟

لبخندم عمیق تر شد. مثل تمام هم سن و سال های خودش دنبال عشق های تند و آتشین توی دل کتاب ها می گشت. مثل تمام روزهای نوجوانی خودم و نگار. روسری نسکافه ای رنگی که روی سر داشتم را مرتب تر کردم و دستم را پشت دختر گذاشتم. همراه آمد و جلوی یکی از قفسه ها ایستادیم.

– من بهت پیشنهاد می کنم به جای اون دو کتاب، این اثر رو بخونی.

– عاشقانه ست؟

بود، عشقی پاک و روان که شاید برای سن و سالش مناسب تر به نظر می رسید. پلکی روی هم گذاشتم و او با تشکری، کتاب مورد نظرم را برداشت، مشغول ورق زدنش شد و من با دیدن ورود خانوادگی سعید به سمت در قدم برداشتم.

– داداش!

نگاهشان به جانبم چرخید و برادر بزرگ ترم با مهربی که همیشه سعی داشت جای نبودن بابا را پر کند، به سمتم آمد. پیشانی ام را بوسید و با محبت لب زد:

– عزیزدلم، بهت تبریک می گم.

نگار از نظر اخلاقی به شدت شبیه سعید بود. آرامش و محبتی که در بین این پدر و دختر مشترک بود، باعث می شد من واقعاً زمان هایی که نبود بابا را حس می کردم، به این برادر چهل و هشت ساله ام پناه ببرم.

– متشکرم، خوش اومدید.

با طوبی، همسرش، هم روبوسی کردم و نوای ده ساله را هم توی آغوش کشیدم. به او قول داده بودم روز افتتاحیه چند تا کتاب قصه‌ی خوب از من هدیه بگیرد و برق چشم هایش نشان می داد این قول را از یاد نبرده است. وقتی سعید و خانواده اش هم به سمت اعضای دیگر خانواده که گوشه‌ای ایستاده بودند، ملحق شدند، با نیرو و انرژی بیشتری ایستادم و چشم چرخاندم. عودهای انتخابی نگار به شدت بوی خوبی داشتند و در بیشتر کردن آرامش من بی تأثیر نبودند.

صدای باز شدن مجدد در سرم را چرخاند، می خواستم خودم شخصاً امروز به تک تک کسانی که می آمدند خوش آمد بگویم، اما شاید هرگز تصور هم نمی کردم که یکی از شرکت کنندگان در افتتاحیه‌ی کتاب فروشی، همسایه‌ی چرم فروش مان باشد. مردی که هنوز نگاهش را از روز قبل، وقت تشریح معنای اسم طومار، از خاطر نبرده بودم. نگاهمان که توی هم نشست، حس کردم فکش محکم تر شد و دست در جیب شلوار کتان تیره رنگش قدمی به سمت جلو برداشت. مشخصاً فقط از روی ادب و به جا آوردن حق همسایگی اینجا بود، چون توی نگاهش هیچ نرمش و رضایتی را از این حضور حس نمی کردم.

– تبریک می گم خانم.

جوابش را نداده بودم که با نزدیک شدن پرهام و سلام گرمش به او، نگاهش از روی صورتم برداشته شد. متعجب از حضوری که توقعش را نداشتم به چهره‌ی پرهام زل زدم و او بعد از فشردن دست آن مرد به سمت من چرخید.

– پژمان گفته بود به آشنایی دوری با جناب سمعی داریم، یادت نیست؟

فامیلی اش را یادم نبود، اما صحبت از این آشنایی را به خاطر داشتم.

– من از شون دعوت کردم امروز بهمون سری بزنی؛ به هر حال محل کسب تون به هم نزدیکه و بهتر بود این آشنایی صورت بگیره.

هنوز نتوانسته بودم کار پرهام را هضم کنم که صدای مرد توی گوشم نشست.

– وظیفه ایجاب می‌کرد برای تبریک کسب و کاری که دیوار به دیوار محل کارم ایجاد شده خدمت برسم. اگر دعوتی هم نبود، به رسم احترامی که توی بازار کار یاد گرفتم باز هم سری می‌زدم.

پرهام از این جواب خوشش آمده بود که با لبخند دست پشت مرد جوان گذاشت و من بالاخره حس کردم باید یک جایی این بهت را تمام کنم.
– به هر حال خوش‌حالم از حضورتون، بابت تبریک‌تون هم متشکرم.
به آرامی سری تکان داد، با هدایت پرهام از من دور شد و نگاه من از پشت دنبالشان کرد.

– اون کی بود؟

سؤال نگار را بدون اینکه به‌جانبش نگاهی بیاندازم جواب دادم.

– صاحب مغازه‌ی بغل‌مون.

– چه کیف و کفشای شیک‌ی هم داره!

خنده‌ام گرفت و بالاخره چشم از آن‌ها گرفتم. پرهام به‌خوبی مشغول پذیرایی از مهمان دعوتی‌اش بود. به‌سمت نگار که چرخیدم، کمی خسته اما هنوز خوش‌حال لب زد:

– فکر کنم قیمتاشون خیلی بالاست!

– مشخصاً همین طوره. تو خوبی؟

سرم را تکان دادم و میان صدای ملایم موسیقی و صحبت افراد، چشم چرخاندم تا از عالی بودن همه‌چیز اطمینان حاصل کنم.

– یه خسته‌ی خوب.

خندید و همراه هم به سمت قفسه‌ها حرکت کردیم. قفسه‌هایی که در این سمت سالن بودند، پر بودند از رمان‌های ایرانی و قصه‌های عاشقانه‌ی بلند که شب‌های بلند زمستان و روزهای دراز تابستان‌مان با آن‌ها سر می‌شدند. صدای نگار بین آن‌همه صدا با همه‌ی آرامی‌اش به گوشم می‌رسید.

— همه‌ی نوجوونی ما با این قصه‌ها گذشت.

درست می‌گفت؛ ما عادت داشتیم از یک کتابخانه، کتاب امانت بگیریم و شب‌ها راجع به شخصیت‌هایشان باهم حرف بزنیم؛ مثلاً یک بار از لاج‌بازی‌های دختر قصه حرص بخوریم، یک بار دیگر شخصیت مرد قصه را به خاطر سکوتش مؤاخذه کنیم، شبی دیگر برای مظلومیت دختر قصه اشک بریزیم، شبی هم دل‌مان برای رفتارهای نرم و رندانه‌ی مرد شخصیت اصلی برود.

— اون روزا فکر می‌کردم همسرم باید شبیه اون مردها باشه. همیشه چنین تصویری داشتم که یه شاهزاده شبیه اون قصه‌ها می‌آد و من توی دنیایی از عشق حس خوشبختی رو لمس می‌کنم.

با لبخندی پرسیدم:

— پرهام شبیه اون شاهزاده‌ها نبود؟

لبخند محوی زد. با وجود اینکه تنها دو سال از من بزرگ‌تر بود، اما پختگی دل‌نشینی توی رفتار و چهره‌اش موج می‌زد. نگار همیشه قادر بود تا هیجان‌اتش را بیشتر از من کنترل کند.

— مسئله‌ای که زندگی مشترک شبیه قصه‌ها نیست عمه. نمی‌گم پرهام بده... اصلاً. من و اون باهم بزرگ شدیم. نسبت به هم شناخت داریم و اون خیلی با من محترمانه رفتار می‌کنه، اما هرچقدر هم این حس عمیق باشه، این دنیای واقعی، با همه‌ی چالش‌های روزانه‌ی تکراریش و گاه‌آاتفاقات کسل‌کننده‌ی حوصله‌سربرش. این چیزیه که با دنیای پر از هیجان و نرمش قصه‌ها متفاوتش می‌کنه.

ایستادیم و من به سمتش چرخیدم.

— یعنی می‌خوای بگی اگه انگشت رو با چاقو ببری، بغلت نمی‌کنه و با قلبی که

یوم‌بوم می‌کوبه نمی‌بیرت بیمارستان؟

متوجه شد قصدم مزاح است و بلند خندید؛ طوری که ردیف دندان‌هایش که به مدد ارتودنسی مرتب بودند، توی چشمش بنشینند.

— سپیدار، این عالی بود.

من هم خندیدم و بازویش را فشردم. صدای پرهام سرم را چرخاند و من با دیدن اوایی که همراه صاحب ملک همسایه به سمت مان می آمدند، لبخندم را کم رنگ کردم.

— جانم!

نگاه مرد روی صمیمیت من و پرهام نشست. نسبت مان را نمی دانست؟

— آقای سمعی دارن می رن.

سری تکان دادم و به سمتش چرخیدم. امروز تمام سعیم را کرده بودم تا متین، موقر و پخته رفتار کنم، اما حقیقت این بود که دنیای من، دنیای شیطنت و سر به هوایی هایی بود که هر چقدر هم نهال ستم قد می کشید از شدت شان کم نمی شد.

— زحمت کشیدید اومدید. امیدوارم همسایه های خوبی برای هم باشیم!

سری تکان داد.

— همچنین. براتون آرزوی موفقیت دارم!

در جواب تنها لبخندی محو زدم و پرهام برای خروج تا کنار درهای شیشه ای همراهی اش کرد. من هم با لبخند به سمت عزیز و افراد خانواده ام قدم برداشتم. غریبه کمتر در کتاب فروشی وجود داشت و ساعت های پایانی افتتاحیه به این خلوت بودن دامن می زد. خسته بودم و این خستگی همین که دست هایم دور عزیز پیچیدند و بوی نرم کننده ی چادرش زیر بینی ام بالا زد، از تنم فروریخت.

— ای وای زشته مادرم، با ای قدوقواره ای طوری نجسب به من!

همه خندیدند و من هم با لبخندی عقب کشیدم.

— نیاز داشتم به بغل عزیز.

داداش سهیل من را به سمت خودش کشید و دست هایش را دور تنم پیچاند. از اینکه

گاهی دل به دلم می دادند، لذت می بردم.

— بیا بغل خودم.

همه لبخند داشتیم، همه حال مان خوب بود و همه کنار همدیگر تصویری ساخته بودیم از یک خانواده‌ی بزرگ که ستون‌هایش را محکم بنا کرده بودند. پرهام و نگار هم نزدیک شدند و آقامنصور با لبخندی بزرگ و صدایی رسا زمزمه کرد:

— خسته نباشید بچه‌ها، واقعاً فکر نمی‌کردم اون مغازه‌ی قدیمی رو به چنین جای دنجی بتونید تبدیل کنید. امیدوارم کسب و کارتون پر رونق باشه!

پرهام طرف راستم ایستاد و لب زد:

— متشکرم بابا. سنگینی کسب و کار اینجا روی شونه‌ی سپیداره و منم امیدوارم که از

پیش به شکل عالی بریاد!

سپهر در حالی که دست دور گردن پسرش، اردلان، حلقه کرده بود، زمزمه کرد:

— سپیدار می‌تونه روی کمک همه‌مون حساب کنه.

یک حسی درونم سرریز شده بود که توان حرف زدن را برای لحظاتی از من سلب کرد. متوجه احساسات فوران کرده‌ام شدند که با لبخندی سعی کردند از در شوخی ادامه بدهند و من بالاخره فرصت پیدا کردم که خودم را کمی جمع کنم. همیشه خدا را برای داشتن‌شان شکر کرده بودم.

— از همه‌تون ممنونم. این رو جدأ می‌گم که بزرگ‌ترین دل‌گرمی دنیای من شماست.

عزیز، داداشا، آبجی سودابه، آقامنصور، پرهام، پژمان، نگار و... همه‌تون. من قول می‌دم که تمام تلاشم رو بکنم تا به چیزی که می‌خوام برسم.

سودابه بلند شد تا من را ببوسد و پژمان با لبخندی زمزمه کرد:

— چقدر هندیش کردید، این دختر ته‌تغاری رو دارید کم کم لوس می‌کنید!

همه به او اعتراض کردند و من میان‌خنده، بعد بوسیدن سودابه به سمت کسانی که تازه وارد شده بودند حرکت کردم و می‌دانستم و مطمئن بودم که نگاهشان داشت تعقیب می‌کرد. نگاه‌هایی که گرم بودند و سپیدار را بلند می‌کردند و می‌رساندند به آسمان، جایی که بابانعمت‌الله هم داشت تماشایمان می‌کرد.

